كتاب فتوح الحرمين ومسجعات

تعليق

١٥

فارسي منظوم ومنثور
فتوح الحرمين للمحيي

مسجعات ابو عبدالله جابر الانصاري
٢

١

رسالة في الطب
تركي
٣

I



قد وقف هذه النسخة اللطيفة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم السلطان
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين
ابن السلطان السلطان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع ونظر واعتبر وتذكر اجزل الله ثوابه
وانا حرره الفقير احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما







ای همه کس را بدرت التجا / کعبهٔ دل را ز تو نور و صفا
از حشمت کعبه سیه خانه‌ایست / وز حرم پاک تو کاشانه‌ایست
نام یمین بر حجر الاسودش / داغ یمین تو بود بر یدش
ای کرمت واسطهٔ بود ما / خانهٔ تو کعبهٔ مقصود ما
شد حرمت زینت باغ جهان / خانهٔ تو چشم و چراغ جهان
کیست که پروانهٔ این خانه نیست / واله و سرگشته و دیوانه نیست
خانهٔ تو دیدهٔ هر معبدیست / مردم دیده حجر الاسودیست
چشمهٔ زمزم که ترا در حرم / هست ز سرچشمهٔ بحر کرم
آینه سان صاف دل و طاهرست / نیست درین هیچ خفا ظاهرست
سوی تو باشد همگی سعی ما / غیر تو ما را نبود مدعا

شاهد حسن تو ز روز ازل / بود بری مثلی خود بی بدل
خواست که ظاهر شود از هر لباس / جلوهٔ بیحد کند و بیقیاس
غنچه صفت چون ز نسیم حیات / چشم گشادند بنات نبات
طرح گلستان جهان تازه شد / باغچهٔ صنع پرآوازه شد
معرکهٔ عالم ازان راست گشت / هرچه درین معرکه میخواست گشت
گلبن امکان چو شگفتن گرفت / بلبل جان حمد تو گفتن گرفت
نیست ز تو یافت نشان وجود / نیست شود باز بجایی که بود
چون ز ازل ملک دو عالم تراست / شاهی آن نیز مسلم تراست
عزت و خواری ده هر سر که هست / نیست کن و هست کن هر که هست
بر کمر کوه جواهرنشان / وز گهر ابر زواهرفشان
میوهٔ مرطوب ده از چوب خشک / قند به نی رنگ بگل بو بمشک
جز تو کسی ساکن این دیر نیست / جمله تویی در دو جهان غیر نیست
این دو جهان غرقهٔ آلای تو / کون و مکان قطرهٔ دریای تو
مبداء اشیا شد الهیت / عین وجود آمده ماهیت
جملهٔ ذرات نمود تواند / پرتو خورشید وجود تواند

هستی هر هست شد از هست تو   بود و جود همه در دست تو
تو قدم از خود ننهاده برون   پر ز تو آفاق برون و درون
حمد تو از حیطهٔ لفظ است بیش   ناطقه افکنده سر عجز پیش
وه چه عبارت که بفهم کسی   هم نرسد گر چه دهد جان بسی
عقل فرو مانده بپای دلیل   کی رسد آنجا که نشد جبرئیل
گر بقدم بانگ زند مور لنگ   کی بمسیحا رسد او بی درنگ
گر چه زبان صد بودم بیشکی   شکر وی از صد نتوانم یکی
نعمت او بیشتر از شکر ماست   شکر دگر نعمت خاص خداست
پس نتوان شکر گزاری او   گر چه کنم شکر بیاری او
گوهر جان در صدف تن نهاد   نور خرد در دل روشن نهاد
چون نعم اوست برون از خیال   کیف یؤدیه لسان المقال
احسن ما تم به ذو النعم   ذکر جمیل لولی النعم

فی نعت سید المرسلین علیه الصلوة و السلام

وقتی ازین پیش درین کو مقیم   بی بدلی بود چو در یتیم
این چه زمینست که عرش برین   رشک برد با همه رفعت برین

نخل نبی سر زده زین آب و گل   کش ثمره بوده همه جان و دل
رسته ازین باغ گلی بس عجب   کامده روح القدسش عندلیب
سرو قدی سر بفلک آخته   سایه بفرق فلک انداخته
لال از آن طوطی شکر شکن   آمده با روح قدس در سخن
علت غائی همه عالم اوست   سرور اولاد بنی آدم اوست
واسطهٔ فیض وجود همه   رابطهٔ بود و نبود همه
مانده همه جا اثر روی او   هر دو جهان قیمت یک موی او
نازده بر تختهٔ مکتب رقم   بر خط پیشینه کشیده قلم
ای شرف عرش بنعلین تو   وی گهر فقر و فنا زین تو
خطبه در انروز بنام تو بود   کز نه زبان بود نه گفت و شنود
پیشتر از آمدن زر ز کان   سکهٔ تو بود بعالم عیان
این همه بر اهل بصیرت عیانست   کنت نبیا ز تو مشعر بر انست
دولت پیشینه همه سر بسر   کرد ظهوری و سر آمد دگر
هر نبی از دهر که دامن فشاند   دامن او آتش معجز نشاند
نوبتی دولت تو تا ابد   نوبت پیغمبری تو زند

انکه شرف یافت بدیدار تو   جان چه بود تا کند ایثار تو
ما نه تو دیدیم و نه آنکه تو دید   لیک دگری هم که بانکس رسید
خود بخود از تو بخیالی خوشیم   پیش نظر از تو شالی کشیم
محنت مجنون و غم کوهکن   آن نظر خاسته این از سخن
ما شده محروم ز آواز تو   کشته چنین عاشق و جانباز تو
تو همه لطف و عطا و کرم   چشم رضا کی نهی از ما بهم
محیی از افسانهٔ او لب ببند   کو دل تو باز رهاند ز بند
آنکه به آوازه دل از تو ربود   رو بتو ز او از تو خواهد نمود

در منقبت خلفاء راشدین و ائمه معصومین رضوان الله علیهم اجمعین

مخترع عالم کون و فساد   چار گهر در کف گیتی نهاد
خاک نشینان چو شدند استوار   داد قوام همه شان زین چهار
چونکه بنا شد همه زین چار چیز   خانهٔ دین گشت برین چار نیز
عنصر هر چیز چو باشد چهار   عنصر دین آمده از چار یار
رشتهٔ جان زان شده هر یک دری   هر یک از ایشان مثل عنصری
آنکه از و سکهٔ دین شد درست   داد گواهی به نبوت نخست

بس که بجان بود هوا خواه و یار   آمده ز ارکان بهوا در شمار
محو شد از خویش بسان هوا   فاق علی الکل بعز الوفا
آنکه از و خرمن حساد سوخت   آتش قهرش بعدو بر فروخت
قول نبی داد هم این را رواج   جنتیان را عمر آمد سراج
وانکه حیا گشت بروش نقاب   وز عرق شرم شده غرق آب
تازه از و گشته گلستان دین   صافی و پاکیزه چو ماء معین
وانکه چو خور بر فلک چارمین   تافت بر آفاق بنور یقین
مرتبهٔ خاک از و شد زیاد   گردش داد فلک را بباد
روی زمینش همه زیر نگین   محور چرخ آمد و قطب زمین
مخزن اسرار الهی است خاک   سر ز زمین بر زده شد تا سماک
چونکه علی داشت بخاک انتساب   کرد نبی کنیت او بوتراب
وه که ازان خاک چه گلها دمید   نکهت فردوس بعالم وزید
سنبل و گل را بچمن زیب و زین   موی حسن آمد و روی حسین
آن دو نهالند که در باغ دین   بار دهند از گل و از یاسمین
مردم ازین باغ بری میبرند   تازه تر از تازه تری میبرند

آن ده و دو و هسپهر برج فلک / نظم جهان داده سما تا سمک
باز ازان غنچهٔ خونین کفن / رسته گلی تازه و تر چون سمن
گلشن دین یافته زین زیب و زین / گلبن توحید علی حسین
گلشن گردون و ریاض بهشت / در بر آن روضه نمایند زشت
سر زده زان باز نهال عجب / داده ثمرهای علوم و ادب
شد صدف گوهر عالی فرش / ساخت شهری که علی شد درش
علم که در روی زمین وافرست / از دم عیسی نفس باقرست
باز شگفته گلی از باغ او / داده جلا دیدهٔ ما زاغ او
بست دهان دگر از گفت / غنچه شدند آن همه و او شگفت
صادق و صدیق بصدق و صفا / ناظر و منظور بحسن و فا
باز ازان گلبن عالی تبار / وه چه رطب بود که آمد ببار
کام ولایت شده شیرین ازو / یافته تمکین عجب دین ازو
انکه ببرد از دل اغیار بیم / کاظم غیظ است بخلق کریم
باز دمید از چمن او گلی / کامد روح القدسش بلبلی
خاک خراسان شده زو مشکبو / خلق بآن بو شده در جست و جو

دم چه زنم از صفت بیحدش / داده پیمبر خبر از مشهدش
خلق محمد کرم مرتضی / مرد و عیان کرده علی رضا
باز ازان طینت عنبر سرشت / جلوه گری کرد گلی از بهشت
برد بتقوی گرو از ما نقی / شهرت ازان یافت بنام تقی
سر زد ازان باز علی منظری / در صف شیران وغا صفدری
زنگ زدای دل هر متقی / کنیت او گشت ازان رو نقی
او بصفا بوده شده آینهٔ / تا فکند عکس بگنجینهٔ
زاده ازان زبدهٔ پیغمبری / محسن و احسن حسن عسکری
بحر سخا کان وفا و کرم / سایه ده طوبی باغ ارم
باز چه گویم چه گلی زو دمید / آه چه گل گلشنی آمد پدید
نکهت او برده ز دلها ملال / پر شده زو دامن آخر زمان
رشته که از حق به نبی بسته شد / باز بآن سلسله پیوسته شد
نقطهٔ اول چو بآخر رسید / کار بدایت بنهایت کشید
هادی دین مهدی آخر زمان / خلق جهان یافته از وی امان
گفت نبی گر نشود ظلم و فساد / روی زمین پر کند از عدل و داد

قاتل دجال بشمشیر کین / با دم عیسی نفس او قرین
هر یک ازان کوهر کیتی فروز / داده بشب روشنی نیمروز
هر یک ازیشان عجب من عجب / سلسله شان سلسله من ذهب
هر که بآن سلسله پیوسته شد / از ستم حادثه وارسته شد
من که دران روضه ریاضت کشم / زان کل و کلزار ببوی خوشم
نکهت آن عطر کفن بس مرا / خار و خسش سرو و سمن بس مرا

در تعریف بنای کعبه که عمارت کرده جلیل است بامر جبار جلیل

حرف شناسان خط شوق و بیم / راز کشایان کلام قدیم
نکته کزاران فروع و اصول / سلسله داران حدیث رسول
هر یک ازیشان رده رایی دکر / بسته درین پرده نوایی دکر
رشته اکر پیش اکر اندکی است / چون بسر رشته رسیدی یکیست
طایفه‌ای کز سخنان آکه اند / راز کشایان کلام الله اند
چون کهر بحر یقین سفته اند / در صفت کعبه چنین کفته اند
پیشتر از خلق زمین چون حباب / بود اساسی متمکن در آب
سال چو بکذشت هزاران برین / منبسط از پایه او شد زمین

بیت نخستین که بنا کرده شد / کعبه بود کز شرفی ما کرده شد
کرد وی از هر طرف الٓهیان / طوف کنان بر صفت ماهیان
مکه بران سطح زمین خشک کشت / بود دکر جمله عدم کوه و دشت
داشت همین مکه تمکن در آب / هیچ اثری نی ز جهان خراب
آنکه ازان یافت زمین انبساط / منزل عشرت شد و بزم نشاط
فرش زمین چونکه شد انداخته / کار فلک کشت ازان ساخته
کشت مکان حرم کبریا / کرد خدایش لقب ام القری
از پی تمکین زمین ذو الجلال / کرد بهر سو متمکن جبال
کوه نخستین که بروی زمین / یافت تمکن چو بخاتم نکین
بود مسمی جبل بوقبیس / ارفع و اعلی جبل بوقبیس
اصل بنا چونکه شد اول بر آب / چون نشود جمله بناها خراب
نقش بر آبست سراسر جهان / خواه زمین کویی و خواه آسمان
کشت چو بر آب زمین را مکان / آدم خاکی بسرشتند ازان
طینتش از روح و روان ساختند / سایر کلزار جنان ساختند
در حرم خلد بسی ماه و سال / بود بذکر احد ذو الجلال

عاقبت از خلد برین دور ماند / غمزده و واله و مهجور ماند
بهر تسلی وی آمد فرود / گنبذ یاقوت ز چرخ کبود
یافت بران عرصه تمکن کر آن / کعبهٔ ما را بود اکنون مکان
کرد وی از غایت شوق و نیاز / طوف کنان گشتی و کردی نماز
گرچه بهشت از هوس دل بهشت / باز هوس کرد بسوی بهشت
یرحمه الله که حین هلاک / خاک رسانید در کفر بخاک
بود از آن خاک تن خاکیش / کرد همان پاک ز غمها کیش
کی رود القصه درین آب و گل / جز بوطن محنت غربت ز دل
شسته چو کرد ید ز طوفان جهان / باز شد آن خانه سوی آسمان
چونکه ز پس آمد بمیدان خلیل / خانه بنا کرد بامر جلیل
گشت چو مشغول بکار بنا / دست بکار و بزبان ربنا
شیرهٔ جان آب و گل او دست / کار دلست این و نه کار گلست
تازه گلی رسته زباغ جهان / روشن از و گشته چراغ جهان
دیر نپاید گل این غزار / تازه شود لیک بهر نو بهار
خانه چو شد راست بسنگی دگر / بهر نشان خاست بر نگی دگر

کرد نداست پی جبل بوقبیس / کز یمن آن نوبه شنیدی اویس
گفت که آن خانه که جبریل برد / سنگی ازان خانه ودیعت سپرد
باز ستانید ودیعت زمن / باز نهیدش بحد خویشتن
ذرهٔ بیضاست در اصل خودش / آنکه تو خوانی حجر الاسودش
قول رسولست کزین پیشتر / بود درخشنده چو قرص قمر
پر نود لها چو برو او فتاد / یافت ز دلهای سیاه این سواد
گوهر پاکیزهٔ عنبر سرشت / کامده با روح قدس از بهشت
بر وی ازین گونه اثرها رسید / تا چه اثرها بدل ما رسید
این گهر از جمله گهرها جداست / گفت پیمبر که یمین خداست
کار چو بر وجه ثواب آمدش / اذن فی الناس خطاب آمدش
خانهٔ دل چون نبود ز آب و گل / داد اذان تا شنود گوش دل
هر که در اصلاب و در ارحام بود / زمزمهٔ صیت اذانش شنود
هر شنونده بشتابندگی / ساخته از سر قدم بندگی
خلق از آن روز قدم سوده اند / بی سبب این راه نه پیموده اند
میر شکار ار نزند طبل باز / باز نیاید بسر دست باز

زمزمه‌ئیست اذان خلیل   بوده درین بادیه ما را دلیل

تا نرسد بانگ صفیری بگوش   مرغ نیاید چمن در خروش

داعی خود داده بخود راه ما   منظر خود کرده نظرگاه ما

انکه بره گم شده و بیکس است   بانگ خلیلش جرس ره بس است

چون ولی عهد شد ابن زبیر   کرد در اقوال و در اشکال سیر

ساخت حدیث نبوی را دلیل   خانه بنا کرد بوضع خلیل

باز چو حجاج در آمد بجیش   قاعده بنهاد بجای قریش

گرچه بزد دست برو اجنبی   عاد کما کان بعهد النبی

ریخته و ساخته شد چند بار   کیست که آگه بود از سر کار

در بیان اسرار کعبهٔ مشرفه که قبلهٔ ظاهرست و سجده‌گاه غایب و حاضر

کعبه بنا گشت که روی نیاز   سوی وی آرند کسان در نماز

سجده‌گه آن باشد و مسجود حق   معبده آن باشد و معبود حق

نایب حق آمد و ظل خدا   سایه نیابند ز صاحب جدا

سایه صفت رنگ سیاهی درو   تافته انوار الهی برو

دل که بود پردگی بزم خاص   یافته از قید تعلق خلاص

طاعت او نیست بغیر از شهود   فارغ از ارکان رکوع و سجود

نی بجهت روی وی و نی باین   قبلهٔ او در همه آفاق عین

او چو ملایک بخدا مشتغل   بی جهت و واسطهٔ آب و گل

کعبه ولی قبلهٔ ظاهر بود   سجده‌گه غایب و حاضر بود

در حرم کعبه و اطراف او   هر که کند جا چه بد و چه نکو

گر همه خارست بجای شجر   کی خورد آنجا غم تیغ و تبر

کس نتواند که زند گل برو   گر رود آن خار بدیده فرو

کعبه گزو در همه دلها رهست   جزوی از اجزاش یمین الله است

منشا ارواح اربعه نهادست   منبع زمزم بجهان این گلست

جمع درو این همه حالات دل   حاصل ازو اصل کمالات دل

همچو دل خلق که در هیچ حال   نامده فارغ ز لطیف خیال

نیست درین انجمن آن شمع نور   یکنفس از گردش پروانه دور

تا بخلافت علم افراخته   کار دو عالم شد ازو ساخته

آب حیاتست و دهد زندگی   پاک کند نفس ز هر گندگی

هر که رسیده بوجود از عدم   در ره او ساخته از سر قدم

هیچ سخن نی هیچ و لی هم نبود | کونه برین درخ امید سود

در تعریف شهر مکه که خیر البلاد ست و معتنی بنده و آزاد

مکه که شد قبلهٔ اهل نجات | حرسها الله عن الحادثات
طعنه بر اکسیر زند خاک او | کل خجلت از خس و خاشاک او
ریگ زمینش چو نجوم سماست | کم شد کان را بیقین رهنماست
جنت معنیست که بی زرع و کشت | جمع درو گشته نعیم بهشت
گل نه و باد سحرش مشکبوی | می نه و صهبا نه پر از ها و هوی
زرع نه و خرما و وایه بخش | غرس نه و طوبی او سایه بخش
باغ نه و میوهٔ او حاضرست | راغ نه و سبزهٔ او ظاهرست
لاله نیفروخته در وی چراغ | بر دلش از حسرت آن مانده داغ

در سبب تألیف این نامهٔ نامی و تصنیف این تحفهٔ گرامی

بود شبی همچو سر زلف یار | مشک فشان همچو نسیم بهار
یافته جان کام ز مقصود خویش | شکر کنان بر در معبود خویش
ناگهم اندیشه گریبان گرفت | تا سحرم فکر رگ جان گرفت
حیرت بسیار مرا رو نمود | بوالعجبیهای خیالم فزود

کین چه اساس است بدین غو و ناز | کامده مهر از فلکش اهل راز
نکته درین گردش پرگار چیست | باعث این گرمی بازار کیست
چیست که ما با همه بیگانگی | یافته زو منصب پروانگی
سعی بود از چه و قربان ز چیست | رمی جمار و تن عریان ز چیست
عقل که مانده پس دیوار دین | کی شود از اسرار آگاه دین
دل که بر و تافته نور سنی | نیست ز اسرار خدا اجنبی
آنچه دل از ملهم غیبی شنفت | یک بیک آن را بزبان باز گفت
طبع که در نظم سخن سنج بود | نقب زن ساحت این گنج بود
طوطی نطق من از آن تیز شد | از پی اسرار شکر ریز شد
غالیه سا گشت از آن کلک من | مشک تر افشاند بروی سمن
ریخت بر اوراق سمن مشک ناب | کرد رقم باعث نظم کتاب
این گهر چند که بودند بکر | سفت بد مسازی الماس فکر
پر خبر در آ چو ازین مختصر | فهم شد از یثرب و بطحا خبر
زان خبرش فیض ازل رو نمود | بر دل و جانش در راحت گشود
چون بفتوح دل و جان شد سبب | کرد فتوح الحرمینش لقب

در بیان آداب این مقام که خانه ایست منسوب بحضرت ذو الجلال و الاکرام

ای که درین کوی قدم می‌نهی / روی توجه بحرم می‌نهی
پای ز اول بسر خویش نه / خویش رها کن قدمی پیش نه
چو که نهی بر سر هر گام کام / یابی ازین سیر بهر گام کام
پای باندازه درین کوی نه / پایت اگر سوده شود روی نه
در همه جاست ادب شرط راه / چه در درویش چه ایوان شاه
ره ندهند آنکه ندارد ادب / کس بدرون ره نبرد بی طلب
هر که ادب نیست درو خاک باد / نام وی از لوح بقا پاک باد
کعبه صفت از همه کس فرد باش / خاک حریم حرم درد باش
روی ادب نه بدر بی‌نیاز / عجز و نیاز آر بر بی‌نیاز
آینه خویش چو زمزم صفا / داده درا در حرم کبریا
توبه کن از هر چه نه شایستنی است / روی در آن آر که بایستنی است
دست ز دامان غرض باز کش / پای تردد ز ره آز کش
مال کسان را بکسان باز ده / راه وصیت بزبان ساز ده
حامل انواع مظالم مشو / درره طاغی و ظالم مشو

گر همه یک حبه بود مال‌شان / تا بتوانیش بصاحب رسان
نقد طبیعت بطبیعت سپار / سالک ره را بطبیعت چه کار
نفس بتقویش وصیت نما / راحله را تند ز همت نما
عزم تو بس مرکب رهوار تو / کو نرسد پا ندبره آزار تو
گر نبری ره بقطار و مهار / قطره اشک آر روان در قطار
محمل خود راست کن از زاد و آه / تا کندت سایه بگرمای راه
زاد تو تقویست که آن از تو زاد / هست نکو آن صفتش خیر زاد
آبله زین ره چو براری بپای / پای تو گردد همه جا دیده سای
نشنود ار گوش تو بانگ جرس / بانگ جرس ناله زار تو بس
چون بحریفان حروف هواست / تیز زبانی چو مغیلان کجاست
آبله پا به از آن چشم سر / کو نگشود دست دران کو نظر
گر رسدت زخم مغیلان چه باک / دامن گل هم بود از خار چاک
ور کندت خار چو گلزار تن / غنچه از آن خار شود دم مزن
رنجه مشو از ستم خار راه / کان گل مسکین شودت عذرخواه
گر بودت از سخن من ملال / گوش کن از عارف جام این مقال

من مقالات نور الدین عبد الرحمن الجامی علیه الرحمة والرضوان

ای ز کلفت نازده سر جیب دل / مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن / هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام / روی نه از خانه برکن و مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحلهٔ باد پای / راحله از پا کن و در ره درای
گر بادیت نبود دست رس / جلد قدم پای فراز تو بس
پی تبه اش بسته ز گرد و غبار / کرده بهش تیغ نجار استوار
پاشنه از خنده دهان کرده باز / ز آبلها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام / خنده زنان گریه کنان میخرام
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه نه وقت که مغیلان کند / به که سراپردهٔ سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ / پای در و رفته بتفسیده ریگ
به که نشینی بمهب شمال / پای فرو برده در آب زلال

بانگ حدی بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می سپر و میگذر / بر خسک خشک چو ریحان تر
پای به میعاد تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد کشان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش
هر چه بر آن بخیه زدی ماه و سال / ای برون از همه سوزن شمال
باز کن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نیفتد بروی
گر نه ز مرگست فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را / نعرهٔ لبیک زن احرام را
سوی رها کرده و دل دردناک / سینه خراشیده گریبان چاک
رو بحرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین / او بچنان صحن مربع نشین
قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکند شیشهٔ ناموس ننگ / کرده نهان در ته دامانش سنگ
باز شکن دامن شب رنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که ازان کوته است   دست تمنات یمین الله است
چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین   بوسه زن دست که گشتی بدین
بر سر گردون زنی از فخر کوس   گر رسدت دولت این دستبوس
سوی قدمگاه خلیل الله آی   پی چو بیابی برهش دیده سای
پای مروت بسر مروه نه   چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود درعرفاتت وقوف   کی شود از راه نجاتت وقوف
کبش منی را بمنا ریز خون   نفس دنی را بقفا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار   دیو هوا را کن ازان سنگسار
چون دل ازین شغل بپرداختی   کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد   ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه که آرد که بدان ره برد   گرچه شود مرغ بدان ره پرد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق

پور موفق که بتوفیق حق   برده ز هر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی می برید   محنت آن راه بسی می کشید
روزی ازانجا که دلی داشت تنگ   زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس ازین محنتی   سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام   بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام   نی سر و پا در تگ و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی   نی سره وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست   بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب   آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای برهم پای ز سر ساخته   بر همه زین پایه سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین   دادمیت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شود   سوی خودش راهنما کی شود
حاصلت این بس که ترا خواستم   باطنت از شوق بیاراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت   بر در هر کس نفرستادمت
یارب ازانجا که کرم آن تست   چشم همه بر در احسان تست
جامی اگرچند نه صاحبدلی است   از تو بامید چنین حاصلی است

در توجه بجانب حرم محترم و احرام بستن و طریق آزاد استن

روزی ازین پیش بعهد شباب   در دلم افتاد یکی اضطراب

مرغ دلم سوی حرم ساز کرد
بال بهم برزد و پرواز کرد

شوق حرم در دل من جوش زد
کوکبهٔ عشق ره هوش زد

من بجفای فلک و چرخ پیر
ماند بصحرای جدایی اسیر

هر که جدا ماند ز کوی حبیب
در همه جا هست اسیر و غریب

غمزده و بی سر و سامان بود
وز الم هجر پریشان بود

بهر خدا عاشق مطرب نواز
راست کن آهنگ نوای حجاز

حال غریبی و اسیریم بین
ز آتش دل رنگ زریریم بین

از پی تسکین دل بیدلان
یک دو سه بیتی ز جدایی بخوان

نغمهٔ نوروز عرب باز گوی
هم بزبان عرب از راز گوی

بُتّ من الحزن ارخی البال
عن لدی الهجر حدیث الوصال

ساز کن آن پرده که عاشق کش است
هوش ربا روح فزا دلکش است

یاد کن آن ناله که شبهای تار
خیزدم از جان بتمنای یار

نامده مضراب بشورش برود
کامده از دیدهٔ ما رود رود

حاصل از اندوه و غم اشتیاق
وز الم فرقت و درد فراق

از مژه میریختم اشک ندم
تا که درین راه نهادم قدم

پای ز سر کرده قدم میزدم
ذکر حرم بود چو دم میزدم

بوسه زنان کوی بکو میشدم
پای چو شد سوده بر و میشدم

سوخته از گرمی ره بال و پر
ساخته با چشم و لب خشک و تر

زان گل مشکین نفسم مشکبو
طایر جان مرغ خوش الحان او

بوی گلش برده ز جانم قرار
نغمه سرا گشت بافغان زار

پیر و جوان از عرب و از عجم
بادیه پیما بهوای حرم

نعره زنان جامه دران می‌شدند
جمله بفریاد و فغان می‌شدند

رنج سفر برده و تشویش راه
تا که رسیدند با حرامگاه

رفته قمرسان همه در میغ گرد
گونه دگرگون شده از گرم و سرد

دست شده کوته و ناخن دراز
سینه پر از آتش و دل در گداز

ز آتش دل شعله فروز آمدند
جمله در آن عرصه فرود آمدند

پیر خرد گفت در آن مرحله
از پی تعلیم که ای قافله

سنت راست که در این مقام
غسل نمایند یکایک تمام

آینهٔ خویش جلایی دهند
زنگ زدایند و صفایی دهند

غسل برارند در آب ارخنت
تا شود احرام بر ایشان درست

گرد غباریست که بر خاطرست
نی همه آن گرد که بر ظاهرست

سوی سرت هست علاقات دل
کالنست با اسباب جهان متصل

یک بیک آنها همه را دور ساز
کعبه صفت آینه پر نور ساز

اول از آلایش تن پاک شو
پس بحریم در او خاک شو

بر سر آن آب بریز آب روی
نیت غسل آر و بدن را بشوی

آنچه در احرام حرامست ازان
دور شو و میل مکن سوی آن

جان بنیاز آر و بدن در نماز
سجده کن آنگه بره پی نیاز

بعد نماز از سر صدق و یقین
نیت احرام نما اینچنین

اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی

ای شده در جستن حج رهنورد
هست درین نیت حج تو فرد

ور بودت میل بحج قران
نیت ازینسان گذران بر زبان

اللهم انی ارید الحج والعمرة فیسرهما لی وتقبلهما منی

ور ز پی عمره شد دل ترا
به که باین لفظ کنی ابتدا

اللهم انی ارید العمرة فیسرها وتقبلها منی

حج تمتع بود ار کام تو
به که در آن شهر بود احرام تو

ای ز تمتع شده احرام بند
سازمت از شهر حج بهره مند

غرهٔ شوال بود ابتداش
هشتم ذوالحجه بود انتهاش

نیت احرام پی عمره گیر
لیک در آن شهر بودت ناگزیر

هم بهمین سال بهنگام حج
عزم نما از پی احرام حج

نیت حجت چو بموسم شود
حج تمتع بتو لازم شود

چونکه باحرام نمایی قیام
بر تو شود فعل طبیعت حرام

از پی احرام ازار و ردا
به بود ار سازیش از هم جدا

بر صفت مرده در آ در کفن
جامهٔ احرام بپوشان بتن

میل بحج مردگی است از همه
مرد پی آزادگی است از همه

مردهٔ او با کفن پاره به
عاجز و افتاده و بیچاره به

سرو و گل و یاسمن و نسترن
با کفن پاره روند از چمن

رو بره آنان که گراینده اند
نعرهٔ لبیک سراینده اند

تلبیه را ساز به نیت قرین
زانکه حدیثی است موافق برین

تا نکنی تلبیه محرم نهٔ
کسب کن از واقف و عالم نهٔ

تلبیه انبیست نکو گوش دار
نعره پی تلبیه گفتن برآر

لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک لبیک
ان الحمد و النعمة لک و الملک لا شریک لک

نغمهٔ لبیک ببانگ بلند / هست بر اهل بصیرت پسند
تلبیه با نیت تو گشته یار / دست ز افعال طبیعت بدار
گر سر موئی کنی از خود جدا / بر تو شود واجب و لازم فدا
زانکه تو از خویش نهٔ آزمان / از چه بری دست بمال کسان
مال کسان بر که صیانت کنی / جرم کنندت چو خیانت کنی
دعوی خاصی چه کنی ز امتیاز / خاص نباشد همه کس جز ایاز
بهر همین شد دل خاصان دو نیم / حالت لبیک ز امید و بیم

حکایت بیخودی کردن و گریستن امام زین العابدین رضی الله عنه در وقت تلبیه

سرو بن روضهٔ صدق و صفا / تازه نهال چمن اصطفی
قرة عینین نبی و ولی / میوهٔ بستان نبی و علی
داده جمالش دل و دین زیب و زین / کعبهٔ آمال علی حسین
در ره حج قافله سالار بود / چونکه بمیقات فتادش ورود
رفت در احرام چو ماه تمام / رهبر از و قافلهٔ مصر و شام

گشته رفیقان همه لبیک گو / او شده در بحر تحیر فرو
غنچه اش از باد کیان وا نشد / از جهت تلبیه گویا نشد
لرزه بشمشاد فتادش چو بید / زرد شدش لاله و نرگس سفید
جعد مطرااش بر آمد بهم / شاخ گلش گشت ز اندیشه خم
خلق در آن فکر که این حال چیست / شد متکلم چو زمانی گریست
گفت که لبیک بجای خود است / لیک مرا بیم ز خوف رد است
خوف رد هست و رجای قبول / مانده درین خوف و رجایم ملول
چونکه بلبیک زبان بر گشود / بیخودی صعب بر او رو نمود
ناقه اش افکند بروی زمین / گرد زمین را فلک چارمین
زانکه بیفتاد بخاک او چه باک / نور فتد نیز ز گردون بخاک
آنکه سپهرش بود احرامگاه / جامهٔ احرام کند گرد راه
آنکه کریم بن کریمست او / سوختهٔ آتش بیم است او
آنکه بود آل رسول امین / وقت عبادت بود احوالش این
ما چه کسانیم و سگ کیستیم / خود نشناسیم که ما چیستیم
غره شده بر عمل خویشتن / تکیه زده بر کرم ذو المنن

بار خدایا بحق بیم او / کاوری آن بیم بما هم فرو

کانچه بود غیر تو یکسو نهیم / سوی حریم حضرت رو نهیم

در بیان آداب طواف کردن و شرایط آن بجای آوردن

ای که درین کوی قدم می‌نهی / وان که قدم بر سر جم می‌نهی

شرط ره اینست که بی شست و شو / روی توجه ننهی سوی او

غسل کن آنگاه بسویش گرای / پای نه و از دگران بر سر آی

آنچه نه پاکست ازان پاک شو / بر در او با دل صد چاک شو

از پی تقبیل حجر پیش رو / با دل خاشع جگر ریش رو

یکدو قدم سوی یسار از حجر / جانب دیوار حرم کن نظر

طوف وی از بهر خدا دان یقین / نیتش آور بزبان اینچنین

نویت ان اطوف بهذا البیت العتیق سبعاً کاملاً

جلوه کنان کعبه گزار از یسار / جانب دل را بسوی دل سپار

طرف ردا دور کن از دوش راست / کین عمل مرد و بجیتی کواست

از پی نیت سه کرت در طواف / در تک و دو شو نه بحد گزاف

نیست بجز این صفت اضطباع / فعل نبی بود بحج وداع

این سه بود جرأت و فرخندگی / چار دگر راحت و افکندگی

هر یک ازین دوره ز روی نظر / تابع دوریست ز چرخ دگر

طایف این خانه نباشد بنقش / بل چو ملک طوف کند حول عرش

زانکه بود زهره و تیر و قمر / در تک ازان چار دگر تیزتر

خواندن ادعیه مأثوره را / به که بهر دور نمایی ادا

بار دگر از پی نیت گذر / از پی تقبیل بسوی حجر

باز چو گردی بحجر رو برو / دست برآور بزبان این بگو

بسم الله الله اکبر

دسترس ار هست بران بوسه ده / ورنه باخلاص بران دست نه

کثرت خلق ار بود و ازدحام / گشت نبود جای پی استلام

باش بانگشت اشارت نما / سوی وی و این بزبان کن ادا

اللهم ایمانا بک و تصدیقا بکتابک و وفاء بعهدک و اتباعا لسنة نبیک محمد صلی الله علیه و سلم

چون ز در کعبه نمایی گذر / سوی مقام افکن از انجا نظر

باش در ان حال روان در طواف / ذروه اخلاص بخوان بی گزاف

اللهم هذا البیت بیتک والحرم حرمک والامن امنک والعبد عبدک
وهذا مقام العائذ بک من النار اللهم بیتک عظیم ووجهک
کریم وانت ارحم الراحمین اعذنی من الشیطان الرجیم
حرم لحمی ودمی وعظمی من النار واکفنی مؤنة الدنیا والآخرة

شو بسوی رکن عراقی روان   وز پی تسبیح وثنا این بخوان

اللهم انی اعوذ بک من الشرک والشک والشقاق والنفاق
وسوء الاخلاق وسوء المنظر فی المال والاهل والولد

چون گذر آری بحطیم از برون   با دل محزون جگر غرق خون
جانب دیوار حرم آر روی   ناظر میزاب شو واین بگوی

اللهم اظلنی تحت ظل عرشک یوم لا ظل الا ظلک واسقنی من کاس
نبیک محمد صلی الله علیه وسلم شربة طیبة لا اظما بعدها ابدا

چونکه ره آری بسوی رکن شام   از سر تعظیم بخوان این کلام

اللهم اجعله حجا مبرورا وسعیا مشکورا وذنبا مغفورا وتجارة
لن تبور یا عزیز یا غفور رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم

چون زره طوف نمایی قیام   جانب رکنی که یمانیست نام

بوسه بران داده رسول امین   باش تو نیز از رخ او بوسه چین
ورنه بتعظیم بران دست نه   بوسه که تو بر سر دست تو به
در خبرست از کبرای سلف   این که درین رکن ز روی شرف
هست موکل ملکی بر دوام   کرده پی گفتن آمین قیام
خواهشت ار دینی وگر دینوی بود   از تو دعا وز ملک آمین بود
به که دران حال نمائی ادا   در طلب دنیی و دین این دعا

ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار
اللهم انی اعوذ بک من الکفر والفقر ومن فتنة المحیا والممات

پس بهمین شیوه ز راه وقار   طوف نما گرد حرم هفت بار
در سه اول رمل واضطباع   باشد ودر چار دگر زان وداع
چون فقدت باز بسوی حجر   آخر این دور که اول گذر
در طلب مغفرتت کن قیام   وز سر اخلاص بخوان این کلام

اللهم اغفر لی برحمتک اعوذ برب الحجر من الفقر والدین
وعذاب القبر وضیق الصدر ومن الحشر فی الدنیا والآخرة

هفت خط دایره چون نقش بست   روی بهر کرنه و بگشای دست

جانب باب از حجر آور خرام   ملتزم آمد بلقب این مقام
ملتزم از شوق در آغوش گیر   زنده بجانان شو و از خود بمیر
آتش پروانه ز دل بر فروز   خویش بر آن شمع زن و خوش بسوز
عادت پروانه ندانی مگر   چرخ زند او دل و سوزد دگر
دست بتعظیم در آن پرده زن   تکیه نما بر کرم ذو المنن
روی خود و سینه بر آن ده بسای   نور دل و دیده از آن در فزای
دیدهٔ گریان و دل دردناک   سینهٔ بریان جگر چاک چاک
دست درآویز باستار او   اشک فرو ریز بدیوار او
در برش آور ز ره اشتیاق   اصبحت الوصل بروح الفراق
خواهش ازو خواه چو خواهندهٔ   یا سنیی ازو هرچه تو ارزندهٔ
کار تو چون گشت ازینها تمام   روی نه از خانه بخلف مقام
ور نبود جای ز اهل نیاز   رو بسوی حجره و در آ در نماز
گر ز ره تحقیق طواف و صلات   هر دو بهم سیر کند در جهات
لیک صلی ز قعود و قیام   سیر کند عالم سفلی تمام
این دهد از عالم سفلی نشان   وان خبر آورده ز هفت آسمان

باز در آن کوش که شاید دگر   بوسه توانی که زنی بر حجر
هر که درین مکه از گرد راه   آمد و شد محرم از احرامگاه
نیت احرام پی عمره کرد   یا بتمتع وگر از حج فرد
در حرم کعبه چو بنهاد گام   یافت بر او طوف قدوم التزام
شد بقدومش چو موشح لزوم   طوف نخستین بودش از قدوم
ور بعقد آن نیت احرام بست   طوف نخستین وی از عمره است
طوف که سعیش ز پی آن بود   در حج و عمره است گزارکان بود
نافله و طوف وداع و قدوم   نامده شان سعی ز اهل علوم
نیست در اینها رمل و اضطباع   هست ازین هر سه شان انقطاع
لیک طوافش که در اول نمود   نیت احرامش اگر عمره بود
بهر طوافش ز قدوم اعتبار   طوف دگر کاورد از عمره دار
طوف دوم را رمل و اضطباع   نیست چو شد راول از آن انقطاع

حرم محترم را بزیور اوصاف لایق پرداختن و در نظر قبول طالبان صادق جلوه گر ساختن

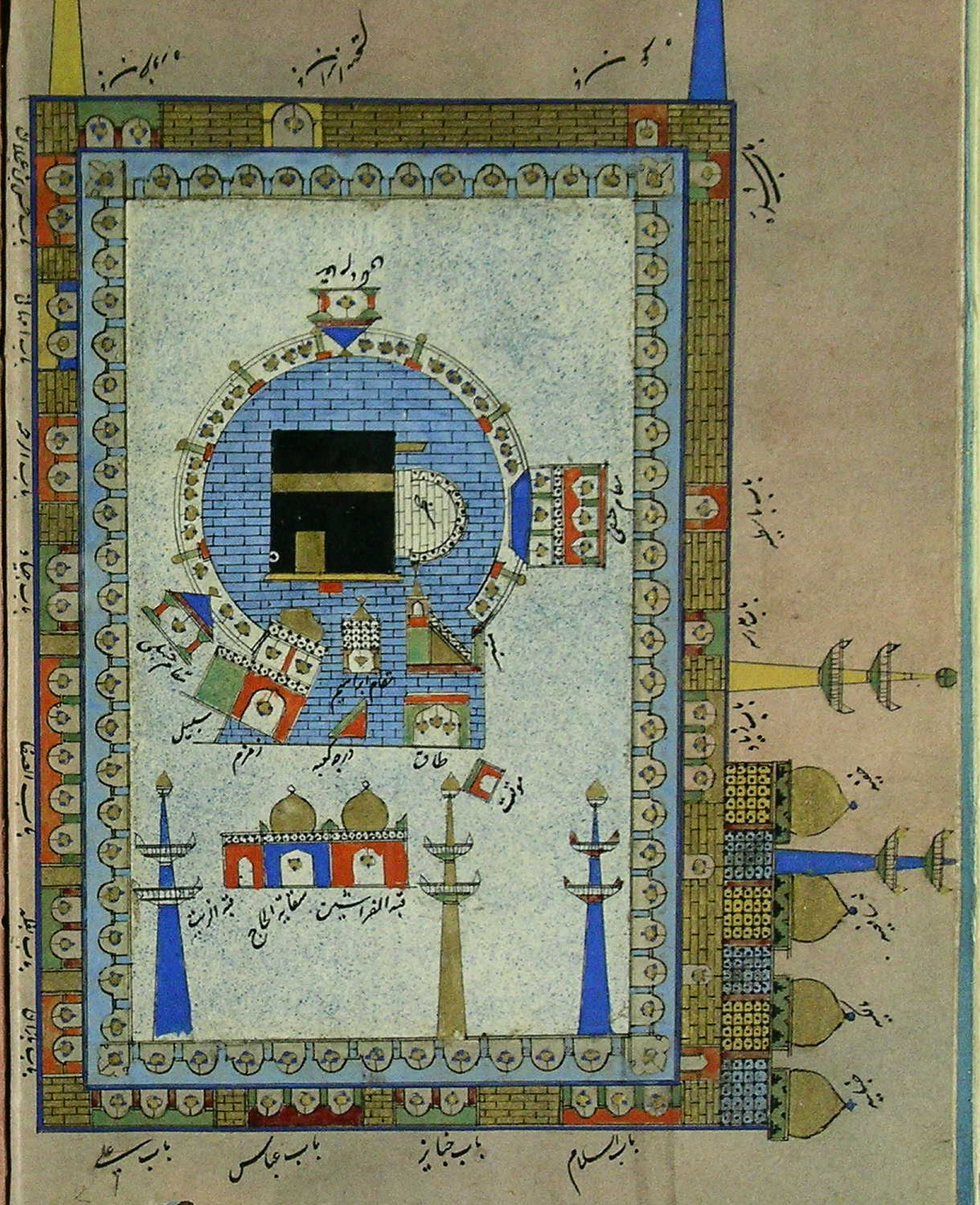
ای که ز الطاف عمیم اله   یافتهٔ در حرم قرب راه
چشم گشا صنع الهی ببین   حسن ازل نامتناهی ببین

در رهش از روی ارادت درای / چشم بصیرت بجمالش گشای
در رهش از دیدهٔ جان کن قدم / از در تعریف درا در حرم
هر طرفش صف ز ستون رخام / همچو ملایک که بود در قیام
خانه بود چشم سیاه بتان / گشته ستونها صف مژگان آن
هر طرفش منظر عالی فری / گشته عیان خوبتر از دیگری
آمده این خانه در آفاق طاق / گرد بگردش همه طاق و رواق
خانه پر از نور و حرم پر صفا / هر یک ازان ریک چو کوه وفا
جمله‌گی از سیم و زر آراسته / خوبتر از یکدگر آراسته
چتر مقامات رباعی در آن / بر سر هر قوم شده سایبان
در صفت طول قد سر منار / طعنه زده بر فلک زرنگار
پایه ز اوج فلکش مرتفع / با شجر سدره شده مجتمع
سایه‌اش از غایت اعلای چرخ / حاشیه افکنده ببالای چرخ
آمده از سدره بوقت نماز / روح قدس بر او نغمه ساز
خیل کبوتر بهوا پر بپر / در طیران چون ملکش گرد سر
بر در و بامش ز کمال وداد / طوف کنان بر صفت گردباد

ز آتش شمع رخ جان پرورش / سوخته پروانه صفت بر سرش
نیست دمی ز آتش مهرش بری / رنگش از او شده خاکستری
تازه گلی رسته ز باغ خلیل / روشن ازو چشم و چراغ خلیل
نکهتش آفاق گرفته فرو / عرصهٔ عالم شده زو مشکبو
برده بظل کرمش خلق راه / مشعله دار حرمش مهر و ماه
قصر فلک مشعله افروز او / عرصهٔ عالم شده چون روز ازو
خال سیاهش که بود مشک ناب / مردمک دیدهٔ او نوریاب
سرمه کش چشم غزالان چین / داده سیاهیش گواهی برین
نقطه زده دایرهٔ آسمان / نقطه صفت هست سیاهیش از آن
گر بصفت جامه سیاه آمده / نور ده طلعت ماه آمده
کسوتش آمد ز ازل مشکسای / در ظلمات آب خضر کرده جای
آمده با طلعت عنبرسرشت / غنچهٔ مشکین ریاض بهشت
گر بشرف مهر و مه افسانه‌اند / حلقه بگوش در این خانه‌اند
خانه چگویم که یکی کوه نور / ساتر آن پردهٔ عفو غفور
دیدهٔ جان نور ده از روی او / طوف نما گرد سر کوی او

در بیان سعی کردن مابین صفا و مروه

یافتی از مرتبهٔ طوف کام — زود پی سعی بسعی خرام
روی نه از خانه بباب الصفا — رو بصفا بر درجاتش برآ
طاق صفا رشک رواق فلک — بر سر آن صف زده خیل ملک
روی بسوی حجر الاسودش — پشت بکوه از کرم سرمدش
چون فتدت جانب کعبه نگاه — رفعت دارین از انجا بخواه
ادعیه کان گشته مقرر بخوان — روی سوی قبله بطی اللسان
زود فرود آی و بسعی گرای — بی سپر و پای بسعی درآی
در تک و پو باش که آنجا بتک — یافته اند آنچه نیابد ملک
وادی سعی است که خاک از شرف — گشته در آن سرمهٔ اهل سلف
نقش کف پای تو بر آن زمین — روضهٔ فردوس شود در فردین
نقش کف پای تو بر آن زمین — روضهٔ فردوس شود روز دین
چون قدمت در ره صدق و صفاست — بر اثر او قدم مصطفی است
بر اثر پای کسی پا بنهی — کز قدمش عرش گرفته مهی
هیچ نبی هیچ ولی هم نبود — کو قدمی سعی در آنجا نسود



صورت نعلین وی اندر صفات — قامت خضر و لب آب حیات
یکطرفش مروه و یکسو صفا — ساعی او نیست جز اهل وفا
جملهٔ عالم همه در آن مقام — در تک و پو هستند بسعی تمام
پر ملک بس که تنیده بهم — نیست درین کوی مجال قدم
رو بسوی مروه نسعی تمام — جلوه گری کن چو مه از طرف بام
مروه که آمد فلک نیلگون — بر لب طاقش قدح سرنگون
همچو تو گر ماه برآید بکوه — بشکند القصه فلک را شکوه
از پس او کار بچندین خشوع — باز چو کوکب بصفا کن رجوع
رجعت این برج سعادت ده است — لاجرم از رجعت کوکب به است
هفت کرت آمد و شد لابد است — کار جهان است ز آمد شد است
هاجر ازین پیش که بی توشه شد — سوخته دل بهر جگر گوشه شد
این سر و آن سر پی یکقطره آب — آمد و شد کرد ز راه شتاب
هر که در آمد بوجود از عدم — از پی او رفت قدم بر قدم
سه بصفا چار بمروه خرام — زانکه شود کار بهفتم تمام
ورد زبان ساز بصدق و صفا — سر کرستی آیت ان الصفا

سر تراشش ای بهنر بی شال — تا شوی از جمله موانع حلال
لیک گر از همت والای خویش — نهی ازین هیئت برون پای خویش
ره بسوی کنج عبادت بری — گوی ز میدان سعادت بری
سعی چو شد بر تو مسلم کنون — به که ز ... بیایی برون



موسم حجت چه سپی کنی
به که درین معرکه چیبی کنی
هر که درین گونه ز سر پا کند
بیجز دست اربعلک جا کند
یکطرفش مروه و یکسو صفاست
ساعی آن سالک راه خداست

در تعریف کوه ابو قبیس

کان وفا بین جبل بو قبیس
سنگ غمش بر دل فرهاد و قیس

تیغ کشیدست بفرق سپهر
سنگ زده بر قدح ماه و مهر

سایه فکندست بچرخ رفیع
گشته برو تنگ جهان وسیع

قله اش از رفعت ممتاز او
آمده با عرش برین رازگو

در کمرش موضع شق قمر
گشته چو خورشید بعالم سمر

کوه صفا و همه اعیان او
آمده یک سنگ ز دامان او

نسبت به پیرامنش ار مرغزار
لاله زرسته اگرش برکنار

کعبه چو گل سر زده از دامنش
هشت بهشت آمده پیرامنش

قله او برده بر افلاک سر
رفعت او مطلع شمس و قمر

هست یکی خانه در ان شعب هم
گشته در آفاق بخیزران علم

خاک درش سرمه اهل نظر
گشته در ان خانه مسلمان عمر

رغم عدو وازده دین با بلال
رفته در ان کوه قرین با بلال

بهر اذان کرده زبان آوری
بر سر آن کوه چو کبک دری

بلبل خوش ز ان حریم حرم
قمری سرمست سرای قدم

شق القمر

جبل ابو قبیس

نکهت جنت دمد از سوق لیل
خارکش کوچه آن گل بذیل

سر زده خورشید جهانتاب ازو
روضه رضوان شده در تاب ازو

طالع از ان برج شده اختری
کز اثر اوست ثری تا ثری

دیده و دل برده در ان منجلی
کوچه مولود نبی و علی

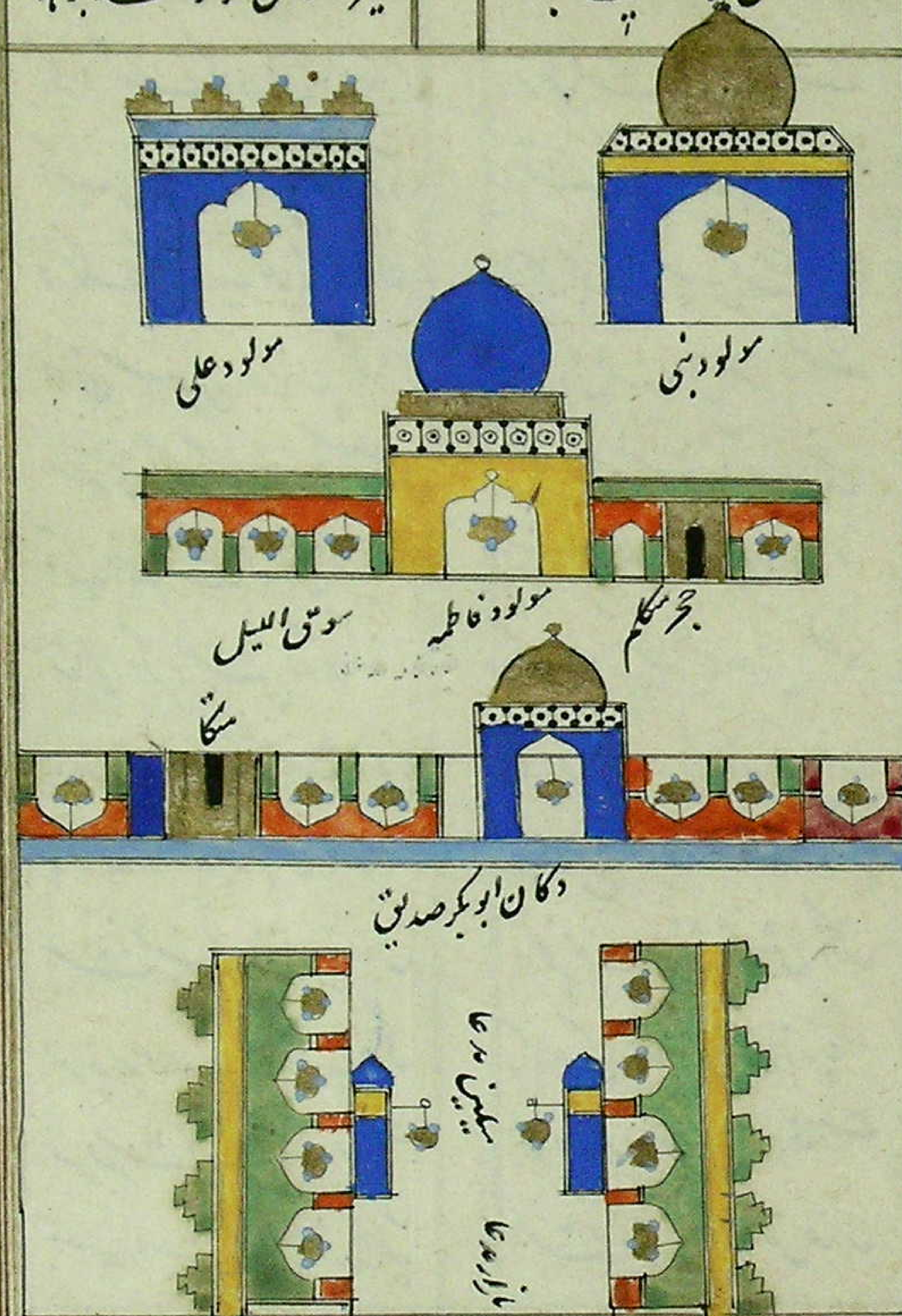
بو العجبست اینکه شده یکمقام
مجمع قرص خور و ماه تمام

بهر همین مهر و مه آسمان
پهلوی هم سر زده بود جابشان

این چه مقامست که آن آفتاب
بوده شب و روز درو بی نقاب

این چه زمینیست که در نجف … پرورش آن شده در این صدف
خانهٔ زهراست دران شعب هم … پهلوی صدیق بیکدو قدم
مشتری و زهره و شمس و قمر … بوده توانشان همه با یکدگر
سرسر این کوی نشیب و فراز … بوده خرامشگه آن سرو ناز
بام و درش یک بیک از هم جدا … بارد ازان رحمت خاص خدا
گوش کن از من صفت مدعا … زانکه اجابت شود آنجا دعا
بر سر آن راه بوقت دخول … بهر دعا کرده توقف رسول
هر که دعا میکند آنجا رواست … هرچه بخواهد همه بر مدعاست
چون رسی آنجا ز سر افتقار … دست بر آور بدعا زینهار
اشک فشان از مژه بگشای لب … حاجت خود را ز خدا کن طلب
خاک رهش هست به از توتیا … دیدهٔ جانرا بود ازوی جلا
ریگ که افتاده دران رهگذار … هر یک ازان هست در شاهوار
خار و خس آن گل و ریحان بود … مردمک دیدهٔ اعیان بود
رایحه اش زنده کند مرده را … راحت ازان خاطر آزرده را
برده و سیلش ز یمین و یسار … از دل و جان مایهٔ صبر و قرار

پر ز نعیم است دکانهای آن … پیر و جوان مایل سودای آن
نقد روان گر بکنی آنجا تلف … تیر دعای تو رسد بر هدف



در تعریف عرصهٔ معلا که مملو از نور تجلی است

خاک معلاست که تاج سرست / نور ده دیدهٔ ماه و خورست

هرکه آسنی که دران منزلست / سر طرفش را بجوی دلست

آب رخ چشمهٔ خورشید ازوست / تشنهٔ او سرو که بر طرف جوست

در تک آن آب عیان یک آن / همچو نجوم از پس هفت آسمان

از تن سیمین بدنان پاکتر / وز دل عشاق صفا ناکتر

مصری اگر آب خورد زان سبیل / تلخ نماید بلبش آب نیل

آب خضر هست از آن آب دور / منبع آن ظلمت و این کوه نور

شامی اگر بر لبش آرد گذر / کرده در آئینه چینش نظر

یابد از آن دیده معینش نور / نور و صفا در دلش آرد ظهور

ورگذراند بزبان نام او / صبح سعادت دمد از شام او

هست زمینش نقرا باغ دل / تخم محبت بفشانش بگل

هرچه برآرد سر ازین آب و خاک / گرچه گیا هست شود نور پاک

سر بسرش معدن نور و صفاست / موضع رایات رسول خداست

مسجد رایت بود آنجا عیان / گشته منور چو ریاض جنان

سر طرفش مغرب صد آفتاب / پردهٔ گل گشته بروشان نقاب

بوی مسیحا دمد از خاک شان / نور فروزد ز دل پاکشان

فسحت این ساحت با زیب و فر / وسعت این عرصهٔ دولت اثر

گشته حریم حرم مصطفی / باغ جهان یافته از وی ضیا

هست ز عین شرف آن خاک در / نور ده دیدهٔ اهل نظر

یکطرفش مشهد ابن عمر / بر زده مانند خور از کوه سر

پرتو علمش بجهان تافته / عالم از آن نور و صفا یافته

یکطرفش تربت ابن زبیر / پر زده نورش بحوالی چو طیر

لوحهٔ آن تربت عنبر سرشت / سنبل مشکین ریاض بهشت

هست در آن عرصه ز همسایگان / شیخ سماعیل که از شیروان

آمده چون شیر ژیان در خروش / با دل پر جوش و زبان خموش

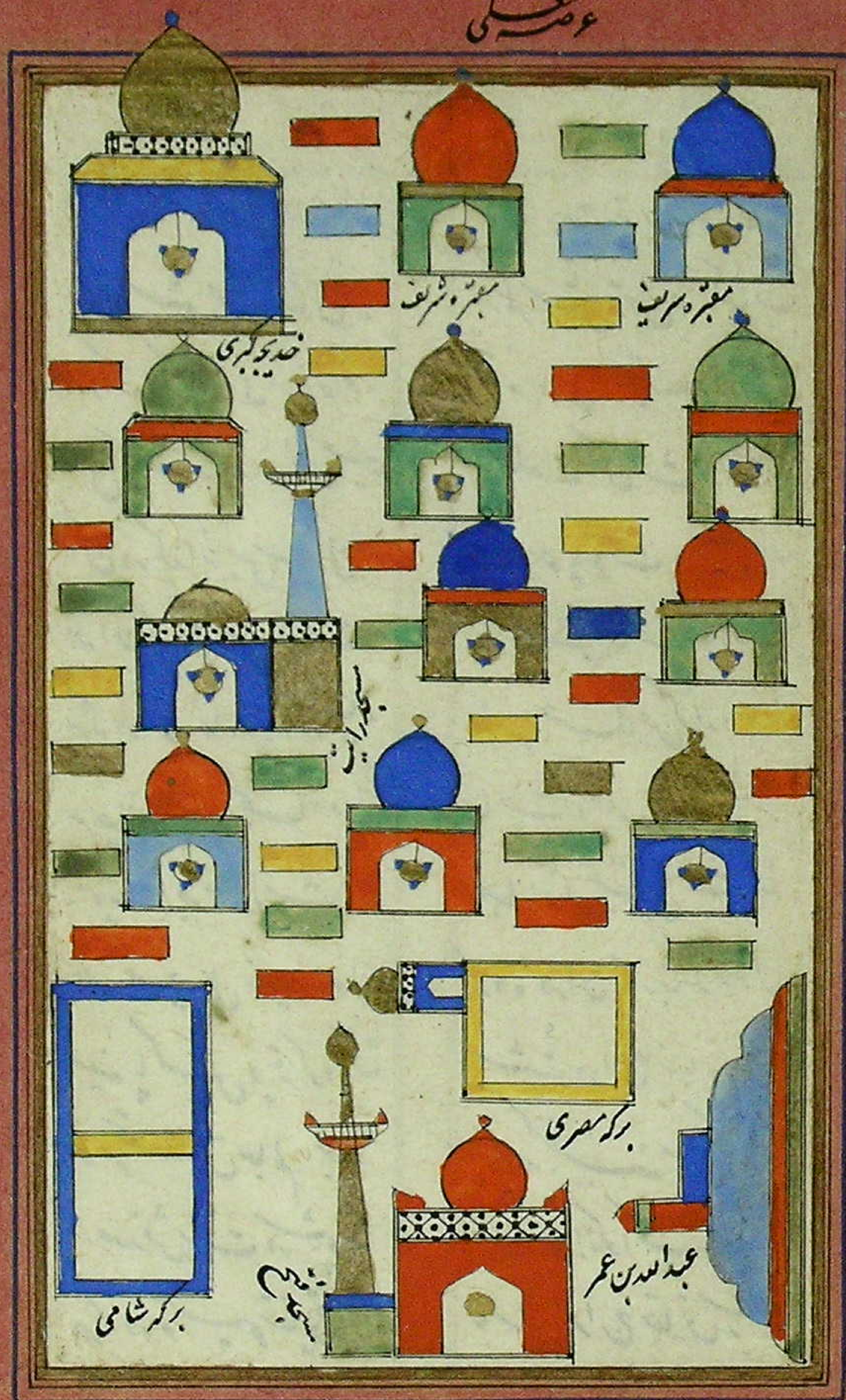
مقبرهٔ خواجه فضیل عیاض / روضهٔ آمد ز بهشت آن ریاض

سر بفلک برزده بنیان او / قرص قمر شمسهٔ ایوان او

گوشه نشین گشته دران خاکدان / شیخ عمر مرشد اعرابیان

تربت آن کامده نورانی است / شیخ علاء الحق کرمانی است

عرصهٔ معلی



هست زیارتگه اعیان بسی — لیک نهان از نظر هر کسی

هر که نباشد قدمش در بهشت — سر ننهاد است در آنجا نخست

هست در اخبار که روز پسین — کامده از حق لقبش یوم دین

ارض معلا و زمین بقیع — کامده اند از ره معنی رفیع

هر دو ملاصق و ملاحق شوند — با تبع و خیل و علایق شوند

که ز حضیض آید و گاهی ز اوج — بحر عنایات الهی بموج

حکم شود کانچه ز پیر و جوان — باشد از اموات در ایشان نهان

تا بفشانند هزاران هزار — همچو شکوفه ز نسیم بهار

هر که در آنجا شده مدفون تنش — گلشن فردوس شود مسکنش

چون دل شان مایل محمل شود — بی طلب آن جا سنه حاصل شود

از پی بزم طرب افزای شان — سدره شود بر صفت سایبان

ساقی ایشان شده غلمان و حور — کرده قدح پر ز شراب طهور

شاد و خوشان گشته ز رب جلیل — جرعه کشان از عسل و سلسبیل

گشته مشرف بنعیم بهشت — فارغ از اندیشهٔ هر خوب و زشت

دیدهٔ معنی بگشا و ببین — هر طرف روضهٔ خلد برین

در تعریف جبل نور

قرب دو میلی ز معلات دور | سر زده بر چرخ برین کوه نور

از کمرش لعل بدخشان بتاب | در کمرش قرص مه و آفتاب

محو کند ریگ وی از فرط نور | قصهٔ موسی و تجلی و طور

لعل اگر شد بدخشان مقیم | معتکف آن شده در یتیم

آن در یکدانه بسی سال و ماه | کرده چو یاقوت در آن جایگاه

قلهٔ آن کوه که اوج سماست | بر زبرش ساحت غار حراست

هر که در آن غار رود از نیاز | وز سر اخلاص گزارد نماز

هر چه بخواهد شود آنجا روا | حاجت او جمله برآرد خدا

زاویهٔ خواجه مولی است آن | مهبط انوار تجلی است آن

طلعت جبریل ندیده رسول | کرده در آن غار بناگه نزول

سینهٔ پاکش چو قمر کرده شق | شسته در آن خانه بانوار حق

گوهر تحقیق بعالم نبود | او در گنجینهٔ معنی گشود

در صدفش ریخت در شب چراغ | داد جهان را ز کواکب فراغ

هر که درو همچو شقایق رسید | راست بمعراج حقایق رسید



زد جبل ثور بر افلاک سر | فرسخ دیگر ز حرم دورتر

آمده در غایت فر و شکوه | هست معظم تر از آن کوه کوه

سایه فکندست بچرخ رفیع | گشته بر او تنگ جهان وسیع

پای نبی بر سر او چون رسید | فرق وی از فخر بگردون رسید

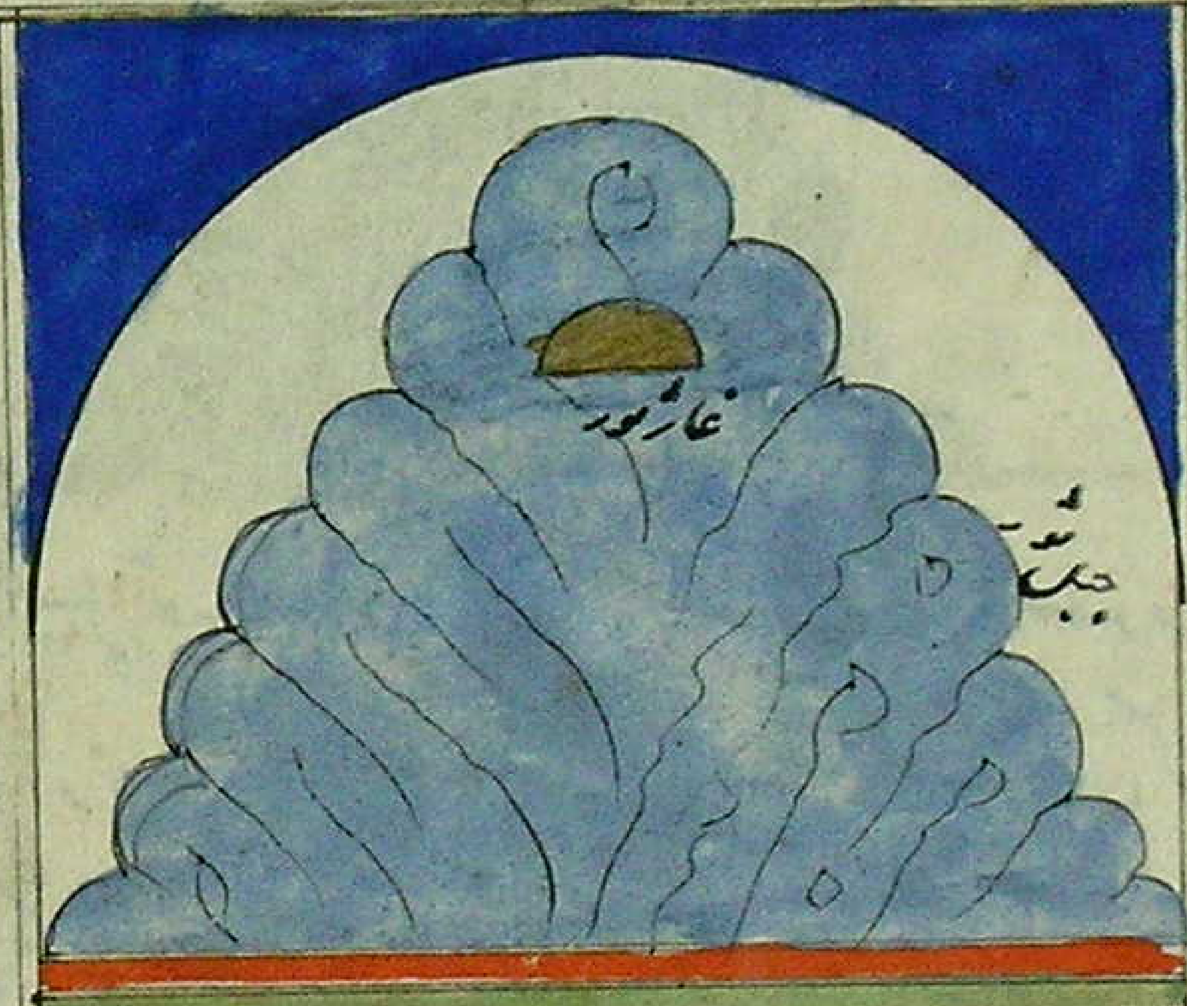
سنگ وی از لعل و گهر بهتر است | زانکه نظر کردهٔ پیغمبر است

سنگ که افتاده در آن استون | گشته ز رشکش جگر لعل خون

هست در آن کوه یکی غار تنگ | طاق در این گنبد فیروزه رنگ

چون نبی از مکه سفر کرده است | در همگی قطع نظر کرده است

رفته دران غار بامر خدای / کرده دو شب جای دران تنگنای
بوده بهمراهی آن نامدار / ثانی اثنین دران یار غار
هر که زیارت کند آن غار را / پیش برد از همه کس کار را
هست قدمگاه رسول خدای / شاید اگر جان کنی آنجا فدا



ای شده بابت کوی وفا معتکف / معتکف نور ز روی شرف
باد ترا مژده که موسم رسید / از شب غم صبح سعادت دمید
هفتم ذو الحجه شد ای ساربان / ناقه برقص آر و حدی بر زبان
میرود از حد الم انتظار / منتظرانرا پی دیدار یار
منتظر اند اهل نظر ماه و سال / واله و حیران ز پی یک نگاه

مهلت و ایام تعلل نماند / فرصت و هنگام تغافل نماند
خطبه ادا کرد خطیب انام / زلزله افکند به بیت الحرام
فرش زمینها همه برپای شد / پای ستونها همه از جای شد
ناقه سراسیمه شد و شوقناک / مرده بر آورد سر از جیب خاک
جمله درین ره شده بی پا و سر / گشته چو مجنون و ز مجنون بتر
این چه کیا بود که در خم فکند / شور عجب در دل مردم فکند
خلق جهان چه عرب و چه عجم / جمله شده مست ازان جام جم
کرده خلایق ز سر اهتمام / نیت احرام به بیت الحرام
تو شده محرم حج پیش ازین / مانده احرام تو باقی چنین
آمده از راه وفا ماه و سال / محرم و محرم بحریم وصال
خوش دو سه روزی بسر آورده / نخل سعادت ببر آورده
وقت شد اکنون که بموقف روی / واقف اسرار معانی شوی
در ره حج چون شدی از ره روان / چونکه در استی بنما این بخوان

اللهم هذا منی فامنن علی بما مننت علی اولیائک و اهل طاعتک

بار سفر و کر که تن در غناست / ناقه بجنبان که زمین مناست

صبر نما امشب و فردا دگر / تازه کن از آب شتر را جگر
هست فرود آمدن قافله / از پی تیمار خود و راحله
تقویتی کن بدن از روز پیش / روز دگر کس نکند فکر خویش
ترویه آخر شد و شب ناپدید / خازن صبحست که دارد کلید
قد طلع الصبح و هب الشمال / اقترب الوقت انجو الجمال
بار فرو گیر که فرصت نماند / تیز بران ناقه که مهلت نماند
خلق همه راحلها کرده تیز / همچو سپاهی که بود در گریز
فرسخی از کوی منا پیشتر / مزدلفه روی نماید دگر
فرسخی از مزدلفه پیش و کم / هست زمینی بفضای حرم
این عرفاتست و بود کوی حق / هست گزیر همه کس سوی حق
چونکه نظر بر جبل افتد ترا / از سر اخلاص بخوان این دعا

اللهم اجعلنا خیر غدوه غدوتها واقربها من رضوانک وابعدها من سخطک اللهم بک آمنت وعلیک توکلت والیک توجهت وجهک الکریم فیجعلنی بمن هو یباهی الیوم بمن هو خیر منی

آن جبلی کش عرفاتست نام / هست فروتر ز جبلها تمام

گرچه بصورت ز جبال اصغرست / لیک بمعنی ز همه اکبرست
پر بود از رحمت حق دامنش / انس و ملک جمع بپیرامنش
قبه که بر قله کوه آمده / نورفشان چون مه خرگه زده
هست عیان در نظر اهل دین / گنبد یاقوت و سپهر برین
دامنش از خیل و شتر فوج فوج / گشته چو دریا که درآید بموج
لیک برو نیست ز ارض حرام / هست در آن قافلها را مقام
یکطرفش محمل مصری خیام / دوخته از کسوت مصری تمام
محمل مشکین دگر در میان / بر سرش از صفحه خور سایبان
از پی سر قافله حوضی دگر / ز آب روان پر شده سرتاسر
ریگ مپندار بظاهر درو / آب روانست و جواهر درو
چشمه اش از پای جبل سر زده / آب سر از عین صفا بر زده
مطبخ آدم بشمال جبل / گشته سکون فقرا را محل
بس که ز آه دل خونین جگر / دوده صفت گشته سیه بام و در
گاه در آن شعله زده برق آه / گشته عیان در شب تاریک ماه
نور کسی شعله زده گاه برق / سایه فکنده فقرا را بفرق

هست بدشت عرفه چار میل / حد موافق همه بی قال و قیل
لیک از آن چار نشان سعید / دوست قریب جبل و دو بعید
ساخته جبریل امین از قدم / بهر زمین عرفاتش علم
حد زمینی که بموقف سزاست / بهر وقوف آمدن آنجا رواست
هست بر شافعیان سنی حضور / حد موافق همه نزدیک و دور
لیک بقول حنفی مذهبان / حد وقوفست دو میل میان
مسجد نمره است دران سرزمین / وادی عرنه است بمسجد قرین
بهر وقوف این دو محل خوب نیست / فعل وقوفش ز تو محبوب نیست
کن بسوی مسجد نمره گذار / داخل مسجد شو و فرصت شمار
خلق در آن جمع بپهلوی هم / انس گرفته همه بر بوی هم
منتظر آنکه بجمع و بقصر / جمع گزارند بهم ظهر و عصر
خطبه کند بر سر منبر خطیب / راست چو بر شاخ شجر عندلیب
نغمهٔ داودی و سوز درون / دیده و دل خون کند و غرق خون
خیز که شد وقت دعا را محل / ناقه روان ساز بپای جبل
این عرفاتست فراغت کجاست / هر کسی امروز بخود مبتلاست

سر بسر این جبل از هر گروه / ریخته چون ریگ بهم کوه کوه
که بکه امروز تو اندر شدن / جان نکند فکر صلاح بدن
بهر چرا ناقه مبر سوی دشت / باش که فردا شد و امشب گذشت
خلق فتاده همه بر روی هم / پهلوی شان رفته بپهلوی هم
از جبل و دشت وی آثار نه / هیچ بجز خلق نمودار نه
زین همه یکبار برآمد نفور / خاست قیامت مگر و نفخ صور
دست دعا رفت سوی آسمان / زلزله آمد بزمین و زمان
شیوهٔ شیون بدن راه یافت / آتش دل دستگه آه یافت
دل بدرون گرم چو خورشید شد / رعشهٔ تن رنج بید شد
نعرهٔ یارب ز فلک بر گذشت / اشک روان آمد و از سر گذشت
گشت فلک زحمکه تیره آه / رحمت حق ریخت از آن جایگاه
از نم دریای کرم کوه کوه / فیض خدا ریخته بر آن گروه
جمع بهم آمده انس و ملک / پر ز فغان گرده رواق فلک
سوز درون بین که بهر یارنی / سوخته بر چرخ برین گوکیی
گریهٔ یک کودک حلوا فروش / بحر سخا و کرم آرد بجوش

روز چنین آتش دلهای زار
شیر خدا بحر سخا کان جود

چون نکند جوش رسشصد هزار
قطب زمان اختر برج وجود

در عرفات و طلب از غیر دوست
کوری بخت و سیاهی روست

روز چنین بود که شد در غضب
چونکه ازو کرد گدائی طلب

هر که درین بزم بود زان قبیل
رحمت حقست گران تا گران

هست در و نشاهٔ ضل السبیل
چون طلبد سایلی از دیگران

بار کن از همه کس لخت لخت
ریخته چون برگ ز شاخ درخت

هر که درین وقت بد الحاح رسید
بار دگر آمده از نو پدید

گرمی این کوره اکسیر اثر
دردی دن رفته بپالودگی

مس وجود همه را کرده زر
کشته قدح پاک ز آلودگی

ظلمت زنگ از رخ آئینه رفت
تیرگی شب بسحر که رسید
ماه برون آمد از ابر سیاه

از ته دل محنت دیرینه رفت
صبح مراد تو ز مطلع دمید
گشت شب تیره از آن چاشتگاه

زنگ خسوف از رخ مه دور گشت
مهر پی از نو چو نور گشته

پرده اماغ ز نظر چاک شد
چشم جهان بین ز خس پاک شد

سنگ گران آب روان بسته بود

چشمه از زلزله هر سو گشود

گفت پیمبر که بود ترک راه
هر که برانست که ماندش گناه

باد صبا برد حجاب از میان
بر همه شد شاهد معنی عیان

در عرفات این همه سر تا قدم
شد ز نم چشم و درون رقیق

غرقه بخونند ز اشک ندم
وادی عرفات گوادی العقیق

در بازگشتن از عرفات بسوی مزدلفه

خلق همه بار گنه ریخته / راحله از شوق برانگیخته

گشته سبکبار ز بار گناه / روی بسر شوق نهاده براه

چونکه سبکبار شود راحله / زود بمنزل برسد قافله

خوبتر اینست که من بعد بشام / خلق درآیند بارض حرام

بارچه شامی که چو گیسوی دوست / عرصهٔ عالم شده زو مشکبوست

کوکب اقبال ازو شد پدید / شام چنین به بود از روز عید

مشتری و زهره بتابندگی / دارد ازو منصب فرخندگی

مشک خطا غالیه سایست ازو / گشته ازو باد صبا مشکبو

محنت غربت برد از دل بدر / شام غریبان گرست این دگر

راه روانرا بزمان چنین / پای نیاید ز فرح بر زمین

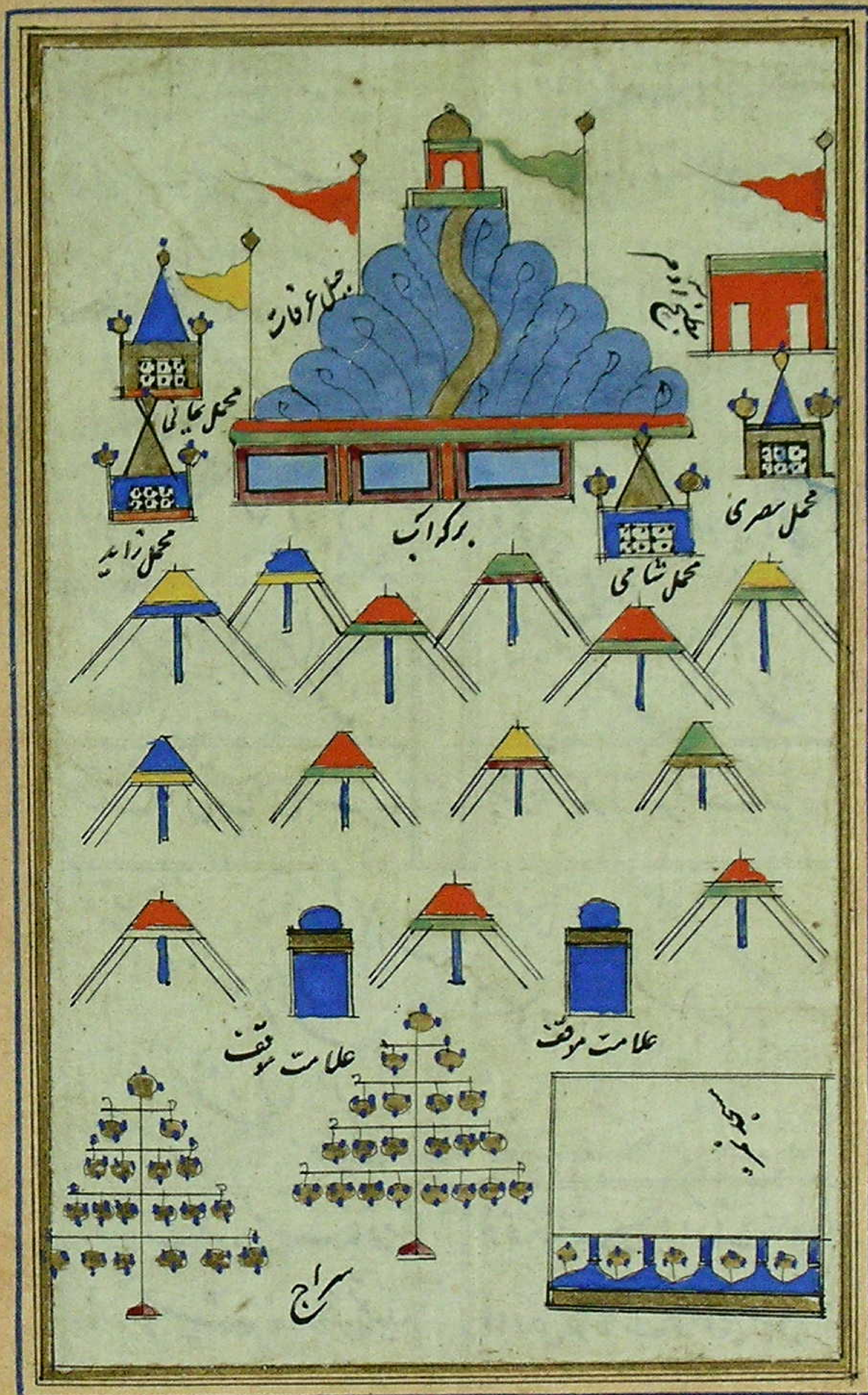
از عرصات آنکه بباغ جنان / روی نهند چون نبود شادمان

جمله جهان چه عجم و چه عرب / بالب خندان و دل پرطرب

جمله سوی مزدلفه رو نهند / برخی آن بادیه پهلو نهند

چون بر بیشش گذر افتد ترا / به که بخوانی به نیاز این دعا

موقف عرفات





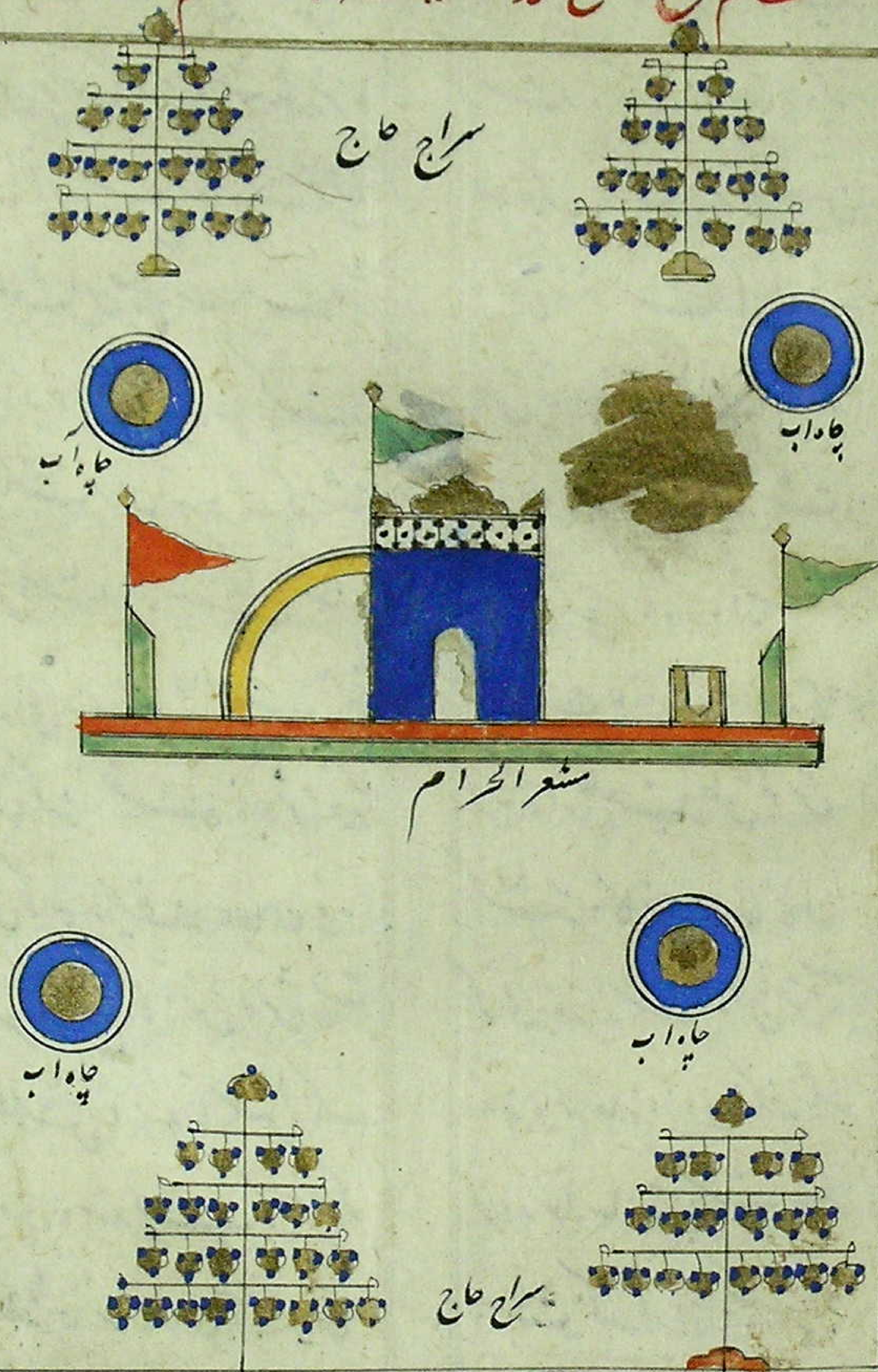


اللهم هذا مزدلفة جمعت فيها السنة مختلفة نسألك حوائج
فاجعلني ممن دعاك فاستجبت له و توكل فكفيته

بار فرو گیر دران مرحله — از پی بیتوتت از راحله
هر که بود مقبل و بیدار بخت — افکند آنجا ز پی خواب رخت
خواب که دیدست که غفلت برد — صحت تن آرد و علت برد
دیده آن بخت که نغنوده بود — از مدد طالع آن شب غنود
در ته پهلوی تو آن خاک زبر — به بود از بستر سنجاب و کبر
چونکه شدی پاک ز آلودگی — از پی پاکی بود آسودگی
در عرفات ار نبخشایش است — از پی بخشش همه آسایش است
به که دران شب بشمار آوری — ریزه سنگی که بکار آوری
ریزه آن سنگ که تسبیح گوست — در کف ار بنگری از ذکر اوست
در تو قصوریست کز آن گوش نیست — ورنه وی از زمزمه خاموش نیست
صبحدم آور بوقوفش قیام — تا که شود صبح تو روشن تمام
بهر وقوفش چو قیام آوری — کار حج خود بنظام آوری
حین وقوف از سر صدق تمام — ناظر مشعر شده گوی این کلام

مزدلفه

اللهم بحق المشعر الحرام والبلد الحرام والشهر الحرام والركن
والمقام بلغ روح محمد منا التحية والسلام وادخلنا دار السلام

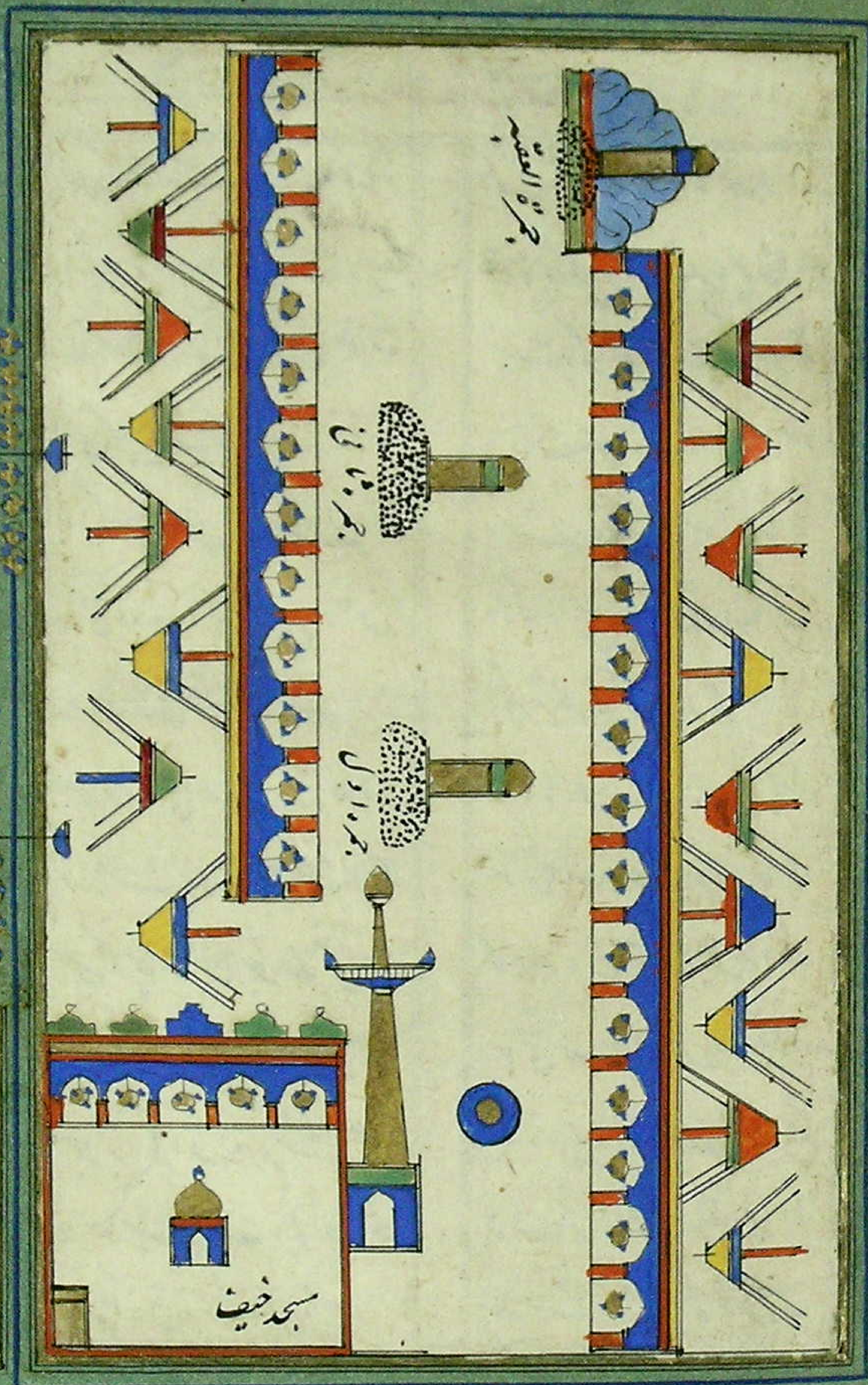


در تعریف بازار منا

بیان آمدن بحرم محترم بجهت طواف افاضه

صبحک الله صباح السعید   بر تو مبارک بود این روز عید
این چه صباحست که شش صد هزار   بنده شد آزاد صغار و کبار
غرهٔ این صبح سعادت قرین   مهر فلک را شده نور جبین
طلعت این صبح سعادت اثر   داده ز فرخندگی او خبر
خیز که خورشید علم بر کشید   خلق چو انجم همه شد ناپدید
بانگ جرس آمد و محمل گذشت   کوه بجا ماند درین پهن دشت
کس نکشد بهر کسی انتظار   شوق منا برده ز دلها قرار
سوی مناران کرامت ببین   گرمی بازار قیامت ببین
بس که بود نعرهٔ جوش و خروش   کر شود از غلغلهٔ خلق گوش
بس که بهم ریخته همیان زر   گشته دکانهای مناکان زر
اشرفی سرخ که آتش وش است   گرمی بازارش ازان آتش است
اطلس رومی و قماش فرنگ   مانده بهر خانه ازان تنگ تنگ
رومی و هندیست که با یکدگر   کرده مواسات چو شیر و شکر
طنطنهٔ جامهٔ مصری ببین   دست نگهدار ازان آستین

کیسه برانند درین هگذر   هر که تهی کیسه تر آسوده تر
هست بسی نیز ز وارستگان   فارغ و آسوده ز سود و زیان
گرچه تهی دست ز سیم و زرند   جان بفروشند و غم دل خرند
جنس نفیس است خریدار کو   رونق این گرمی بازار کو
دست چه باشد که ازو خون چکد   خوش بود آن کز دل محزون چکد
جان که نه قربانی جانان بود   جیفه تنی بهتر ازان جان بود
هر که نشد کشتهٔ شمشیر دوست   لاشهٔ مردار به از جان اوست
سرخی خون آیت صبغ الله است   کشته شو آنجای که قربانگه است
ساحت آن عرصه که ارض مناست   سر بسرش جمله قفا در قفاست
کشته دران سجده و قربان بسی   تشنه بخون تشنه بکف سر کسی
آن همه جانی که در انجا درند   جان بدهند و غم جانان خرند
یکطرفش آمده خونها بجوش   وز طرفی جوشش کالا فروش
هر کسی از همت والای خویش   سود برد درخور کالای خویش
سر مکش از تیغ و فرود آر سر   کرده ز سر قید علایق بدر
گر سر مویست علایق ترا   نیست یکی سجدهٔ لایق ترا



از سر تسلیم رضا پیش گیر / در ره دین ترک سر خویش گیر
سر بتراشش ارچه که موی اندکی است / اندک و بسیار درین ره یکی است
زین پسی که از سر دگر آغاز کن / از بدن خویش کفن باز کن
جامهٔ خود بار نستان از گرو / جامهٔ نوروزی نوروز نو
بر تو شد اکنون همه اشیا حلال / غیر دخولی که کنی با جلال
بر تو فدا گر شده لازم بده / عقده گشایی کن و بگشا گره
هفت کد ابشمر و یک گوسفند / باز کن از یکدگرش بند بند
ذبح کنش ورنه به ایشان سپار / پس متساوی دهمستان اختیار
قرب ده صد گام ز سوق منا / مسجد خیفست صفا در صفا
خشت بخشتش همه عنبر سرشت / وسعت آن فسحت باغ بهشت
کوه عجیب بمسجد قریب / در نظر اهل بصیرت مهیب
هست یکی غار دران کز صفات / آمده مشهور بوالمرسلات
در عقب سوق منا بر شمال / سر زده کوهیست براوج جلال
دامن آن کوه ز رب جلیل / آمده قربانگه ابن خلیل
خیز و به همین صحن منا رو بنحر / دمبدم از خون فدا گشته بحر

بیان آمدن بحج از اطراف عالم

در بیان مجاورت بمکهٔ معظمه مکرمه

ای که بمقصود ره آورده‌ / کوی ز میدان وفا برده‌
شام ترا صبح سعادت دمید / روز تو فرخ شد و چون روز عید
عاشر ذو الحجه بآن رهنمون / شد که ز احرام حج آیی برون
ای که بمیقات گذارت فتاد / دولت احرام ترا دست داد
از کرم خالق اکبر ترا / گشته و توفیق میسر ترا
رمی ادا ساخته و ذبح و حلق / وز کرم و منع برون کرده دلق
برده سوی مقصد مقصود راه / آمده محرم بحریم اله
حمد و ثنای احد ذو الجلال / ورد زبان ساز چو داری مجال
در پیش از روی ارادت درای / سوی حریم حرم او گرای
بین که چه سان جمله خلایق ز دل / کرده برون قید علایق ز دل
از سر تعجیل و ره اضطراب / سوی حرم آمده با صد شتاب
جمله بر اطراف حرم گشته جمع / پر زده پروانه صفت گرد شمع
در هوس قامت دلجوی او / طوف کنان گرد سر کوی او
مردم آفاق ز بلغار و روس / جمله شده ناظر آن نو عروس

کرده یکی بوم و بر روم طی / وان دگری آمده از ملک ری
وان دگری سوده قدم چند سال / تا که برد ره بحریم وصال
قطع بیابان و مراحل بسی / طی بوادی و منازل بسی
کرده ولی بخت نداده دست / وز قدح یأس فتاده مست
مانده به پیغوله هجران اسیر / گشته اسیر ستم چرخ پیر
ناوک هجران بجگر خورده است / زار براه طلبش مرده است
در غم این گلبن رضوان اثر / لاله صفت داغ هوس بر جگر
رفته از این باغ هزاران هزار / برده بدل داغ غمش یادگار
شکر خدا واجب و لازم ترا / کامده بر در دولت سرا
پای ملامت زده بر سنگ آز / روی نهاده بزمین نیاز
جانب مقصد گذر آورده‌ / در رخ مقصود نظر کرده‌
وز کرم مجید سبحانیت / ختم شد ارکان مسلمانیت
عمره بجا ورده و حج نیز هم / پاک شده از همه جرم و ستم
مانده ز کار تو طوافی دگر / خیز و کن امروز مصافی دگر
سوی حرم قصد افاضت نمای / در طلب گنج سعادت درای

روی نه بوسه بزن بر زمین
رو بحرم کرده خلایق همه
شعله زده طلعت شمع پیش
دامن نازی که ببالا زده
بهر همین بسته کمر تا بکر
برقع زرکش که فکنده ز نو
گشته ز خالش دو جهان مشکبو
گشته همه فاخته او سرو ناز
سرو ز پا افتد و او استوار
سرو کرشش گویم ازانرو نکوست
ز آتش او این همه دلها کباب
در تک و پو آمده خلقی چنین
نور الهش لمعات خدست
بوسه زنند این همه بر خال او
دامن نازی که ببالا زده

چشم بصیرت بگشا و ببین
باز حرم گشته پر از زمزمه
تازه شده خلعت عباسیش
بهر دل عاشق شیدا زده
جان کند آویزه بند کمر
کرده دل عاشق شیدا گرو
خم شده چرخ از شکن موی او
جمله چو پروانه و او شمع راز
شمع بجا سوزد و او برقرار
کز سر او روح قدس بنده کوست
او شده مستغنی ازین اضطراب
او بسر ناز مربع نشین
خال سیاهش حجر الاسود است
هیچ دگر گون نشود حال او
بهر دل عاشق شیدا زده

دامن او در کف مردم بسی
بر در او روی تضرع بخاک
چشم رضا گر نکند بر تو باز
حسن غنا آرد و عشق احتیاج
کعبه که در جلوه گری دلرباست
گر بودش روی ازین سوی نیست
تنگ بود حوصله چشم سر
روی نشاید بتو در آن جهان
روز قیامت که برآید نفور
روی بمحشر نهد آن نوعروس
شانه زده گیسو و رو کرده باز
جعد سیاهش که رسد تا میان
گونه خورشید جهانتابیش
گوهر اشک که بر دامنش
کرده بخور عجب از دود آه

او نکشد دامن لطف از کسی
در ره او خلق جهانی هلاک
خاصیت حسن غرورست و ناز
کار جهان زین دو گرفته رواج
آن نه برخساره و زلف دوتاست
سر بصری مدرک آن روی نیست
چشم بصیرت کند آنرا نظر
طایف خود را طلبد زان میان
از دل مجروح زند یک دو دور
با دف و مزمار و مغنی و کوس
گشته خرامنده بصد غنج و ناز
بافته از موی سر حاجیان
سرخ ز خونابه قربانیش
ریخته شد زیور پیراهنش
کز دل طایف زده سر صبحگاه

با همه زیب آن صنم مهوشان / جلوه کند دامن عزت کشان
با همه شان روی محبت نهد / بر کس ازان نیست که منت نهد
یعنی ازان جمله تویی در شمار / دامن گل را چه غم از زخم خار
بهترش آنست که در این مصاف / سعی نماییم برای طواف
ای بعبادت علم افراخته / کار تو گردیده همه ساخته
چونکه شدی طایف بیت الحرام / یافتی از طوف درش احترام
سعی گر از پیش ترا دست داد / بار دگر باشد از ارکان زیاد
ورنه شتابی سعی بمسعی خرام / تا شود ارکان حج تو تمام
از شتابی این سعی و طواف التجا / بر که بری باز بسوی منا
تا که در ان منزل گیتی فروز / از عقب این دو شب آری بروز
روز دگر بعد زوال ای پسر / دامن پر سنگ بزن بر کمر
بیست و یک سنگ بزن بر سه میل / سنگ بشیطان زده زینسان خلیل
پای دلیلیست درین نکته لنگ / خاصه که آید ز همه سوی سنگ

در بیان مجاورت مکه مشرفه

شو بادب ساکن این در لیک / شیوه آداب نگهدار نیک
آنکه رسد دیر و برد رخت زود / شوق فزون گردد ازانش که بود
هر که درین کوی مجاور شود / وز عدد سالک زوار شود
می سزد ازانکه بکمال ادب / آورد از شوق بجا روز و شب
نقل چنین است کزین بیشتر / تا در ایام خود ابن عمر
از پس حج دره زدی هر کرا / ماندی از قافله خود جدا
هیست خجرین عذر که بیگاه و گاه / حرمت این خانه نداری نگاه
چون بطوافش نزد اندیشه رای / شیوه آداب نیاری بجای
گردی ازان آثم و عاصی شوی / مبتلی قید معاصی سوی
رفته ز حد بی ادبیهای ما / ببست ازان جامی چنین جای ما

درآمدن بطواف افاضه

روز جدایی که زبیند کسی / تیره تر است از شب هجران بسی
عاشق دلسوخته در هجر یار / آورد انجم همه شب در شمار
روز وداعست و فراقش زپس / ناله برون آی و بفریاد رس
گریه کن ای دیده بصد هایهای / وقت جداییست ازان خاک پای
بخت کجا رفت هم آغوشیت / هست کنون وقت سیه پوشیت

دل بمصیبت کشی افتاد طاق / گه ز فراق و گهی از اشتیاق
وقت وداعست و اجل در کمین / خاصه وداع صنمی انچنین
کس نکشد هر کسی انتظار / مرگ جدا نیست میان دو یار
با خفقان دل و رنج صداع / میروم اکنون بطواف وداع
ای گل باغ ملکوت الوداع / بوی تو جانرا شده قوت الوداع
جان جهانی و بر از جان بسی / قطع ز جان چون کند آسان کسی
ای گل مشکین نوای عجب / ترک وصال تو کند عندلیب
شوق تو اش سوخت بداغ جگر / تا دگرش هجر چه آرد بسر
کرده براه طلبت جان فدا / میشود اکنون بضرورت جدا
دوری من از تو ضروری بود / ورنه کرا طاقت دوری بود
روز جدایی که خرابم ز تو / کافرم ار روی بتابم ز تو
گر ز تو ام دور کند بخت بد / مهر تو ام باز کشد سوی خود

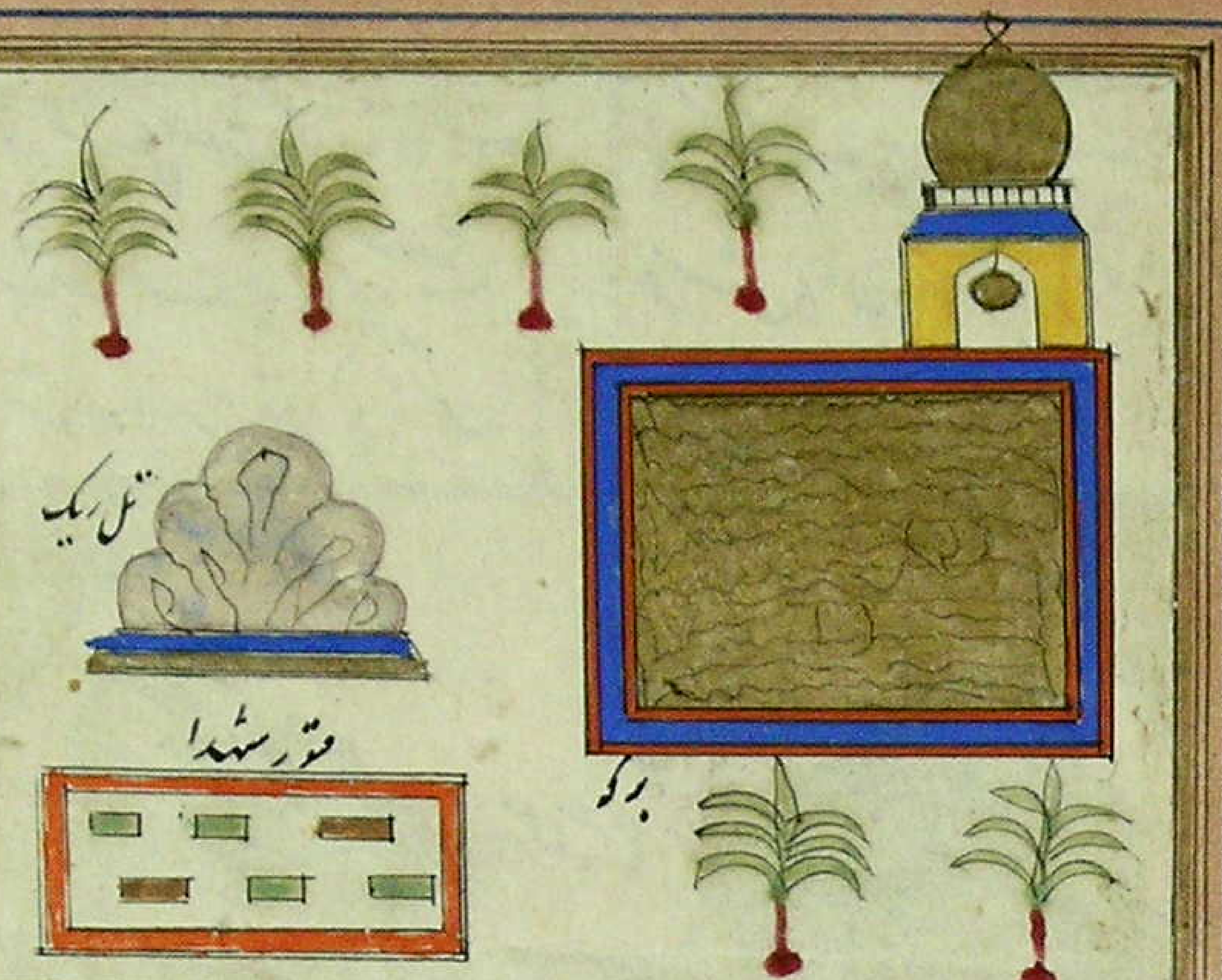
در توجه نمودن بجانب طیبه

باد صبا دامن گل بر فشاند / نکهت یثرب بمشامم رساند
فارغ از اندیشهٔ صوت و ادا / گفت حدیثی بزبان وفا

کای شده پاک از همه آلودگی / دردی دل رفته بپالودگی
داده جلا آینهٔ خویش را / ساخته مرهم جگر ریش را
شهد وجود تو مصفی شده / بلکه ز هر صاف فزا صفی شده
آینه ترسم که برارد غبار / فرصت امروز غنیمت شمار
پای تجرد بسر خویش نه / یک قدم از خویش فراپیش نه
سکه زن آن نقد که آوردهٔ / ورنه زر آوردهٔ و پس دهٔ
از زر بی سکه چه خواهی خرید / جامه ازین غصه بخواهی درید
حج تو هر چند که دین را درست / حج دگر هست که آن اکبرست
رونق فرمان تو بی مهر شاه / کم بود از مرتبهٔ برگ کاه
مهر کن آن نامه که در روزگار / حجت تو کار شود روز کار
نامه که گردن شکن سرورانست / مهر وی از خاتم پیغمبرانست
بر شد از آتش شوق تو دود / دیر شد آهنگ تو برخیز زود
گرمی این کوره که زان آتش است / پاک کند نقد که در وی غش است
این ره عشاق بود نی حجاز / زاد وی آن به که کنی از نیاز
میرود این ره بسر کوی دوست / فرصت جان باد که معراج اوست

در تعریف بدر حنین

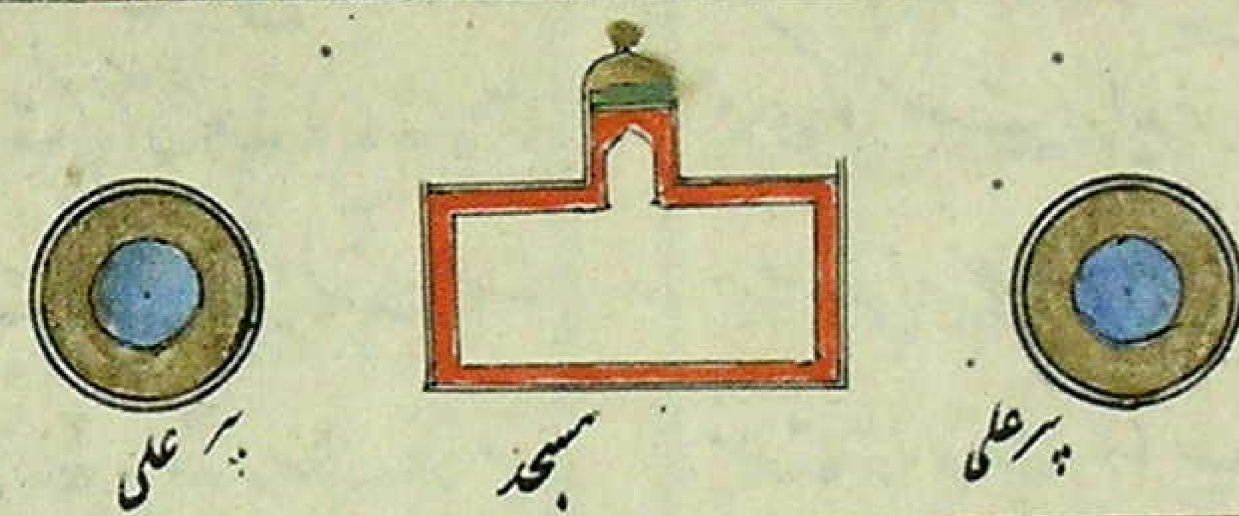
آنکه بنام آمده بدر حنین / خار و خسش چشم عدو را سنین
طرفه زمینی است چو باغ بهشت / بدر که او چشم و چراغ بهشت
کرده ابوجهل در آن سرزمین / دغدغهٔ حرب رسول امین
بهر مددکاری خیل رسول / فوج ملک کرده ز گردون نزول
کشته شد آن روز در آن جایگاه / سربسر آن لشکر گم کرده راه
هر طرف از خاک کنون کشته‌ها / صورت خاکست از آن کشته‌ها
در نفسی از گل خارستان / رشک گلستان ارم شد جهان
برکه‌ ابیست در آن پاک جا / منبع آن چشمهٔ آب بقا
آمده آن چشمه خورشید قدر / زاب چو آیینه صفابخش بدر
هرکه از آن آب کفی برگرفت / همچو خضر زندگی از سر گرفت
نقش کف پای شتر ره بره / داده نشانها ز مه چارده
طرفه ترا اینست که در راه بدر / روی زمین گشته پر از ماه بدر
بدر که کامل ز همه باب شد / منزل خورشید جهانتاب شد



مژده که محمل بمفرح رسید / گنبد خضرا شد از انجا پدید
کیست که آن بیند و ماند بجای / گر همه کوهست درآید ز پای
نیست مفرح که شرابیست مست / هوش ز سر می برد و دل ز دست
ای ز مفرح شده مست خراب / نیست ترا قوت و تاب شراب
خاصه میی کز ازل آمد کهن / برکند از بوی ویت بیخ و بن
این همه اعیان ز ازل تا ابد / جمله از این می شده بیخود ز خود
آن می دیرینه که برد هوش / زین خم و خمخانه درآمد بجوش
گنبد خضرا شده پیدا ز دور / محو در آن گشته تجلی و طور

نور تجلی است کز و تا سماست
طور کجا آتش موسی کجاست
گنبد خضراست چه می پرسیش
عرش بدان پایه شد کرسیش
مشهد مولاست نظر باز کن
بال بهم برزن و پرواز کن





بگذر ازین بیخودی و با خود آی
کامد نزد رسول خدای
عین ادب شو ز قدم تا بسر
بو که بیابی ز رسک او نظر
شرط ره اینست که از گرد راه
پاک بشوید تن خود مرد راه
آینه را پاک کند از غبار
تا تناژ شود از روی یار

چشمه زرقاست که چرخ کبود
گرده روان از نم آن رود رود
نیل کرش هست بدو اختصاص
بهر گشته است بدین اسم خاص
چونکه درآیی تو ز باب السلام
نغز درآور بصلات و سلام
جای سرست این که تو پا می نهی
پای ندانی که کجا می نهی
دور شو از خواهش نفس و هوا
انک فی اقدس وادی الطوی
زانکه درینجا ادب آید بکار
بی ادب اینجا نبود در شمار
چونکه درآیی بسوی روضه
از ره اخلاص و نیاز و دعا
برسر هر کنگره اش تا فلک
جای گرفتست ملک بر ملک
هر که دران روضه زمانی نشست
تا ابد الدهر ز اندوه رست
غایت آن از طرفی منبرست
وز طرفی حجره پیغمبرست
منبر پیغمبر آخرزمان
سلم نور آمده تا آسمان
پای تهی رفته نبی بر سرش
پایه بعرش آمده زان سرورش
پایه ادناش که باشد بفرش
تخته زده برسر کرسی و عرش
رو سوی محراب نبی در نماز
روی نه آنجا بزمین نیاز
آمدست ار گریه نه بندد زبان
لب بگشا و ز سر شوق الحان

ای قدم از سر به رهش ساخته
پا ز سر از دغدغه نشناخته

بی سر و بی شده بشتافتی
ره بحریم حرمش یافتی

کوکب اقبال تو مسعود شد
عاقبت کار تو محمود شد

شاهد مقصود ترا رو نمود
بر تو چه درها که ز دولت گشود

بخت تو زد تخت بر اوج سپهر
سود بنعلین تو رخ ماه و مهر

چونکه به معراج نمایی نزول
یعنی از ادراک جمال رسول

یکقدم آن سو نه و جان کن نثار
همت عالی طلب از یار غار

باز دگر نه قدمی پیشتر
قوت اسلام طلب از عمر

آن دو گرانمایه وزیر کبیر
لازم مهر اند چو ناهید و تیر

آن یکی از غایت صدق و صفا
محو شده در نظر مصطفی

وان دگر از صولت تأیید دین
گشته اشدّاء علی الکافرین

باز گر زان سوی حجره خرام
بانگ برآور بصلات و سلام

میوهٔ دل قرّة رسول
زهرهٔ گردون نبوت بتول

سیدهٔ جمله زنان بهشت
مانده در پای نبی سر بخشت

لب بگشا کانچه ترا در دلست
یک بیک از تربت او حاصلست

ای شده محرم بحریم وصال
وقت طلب آمد و گاه سؤال

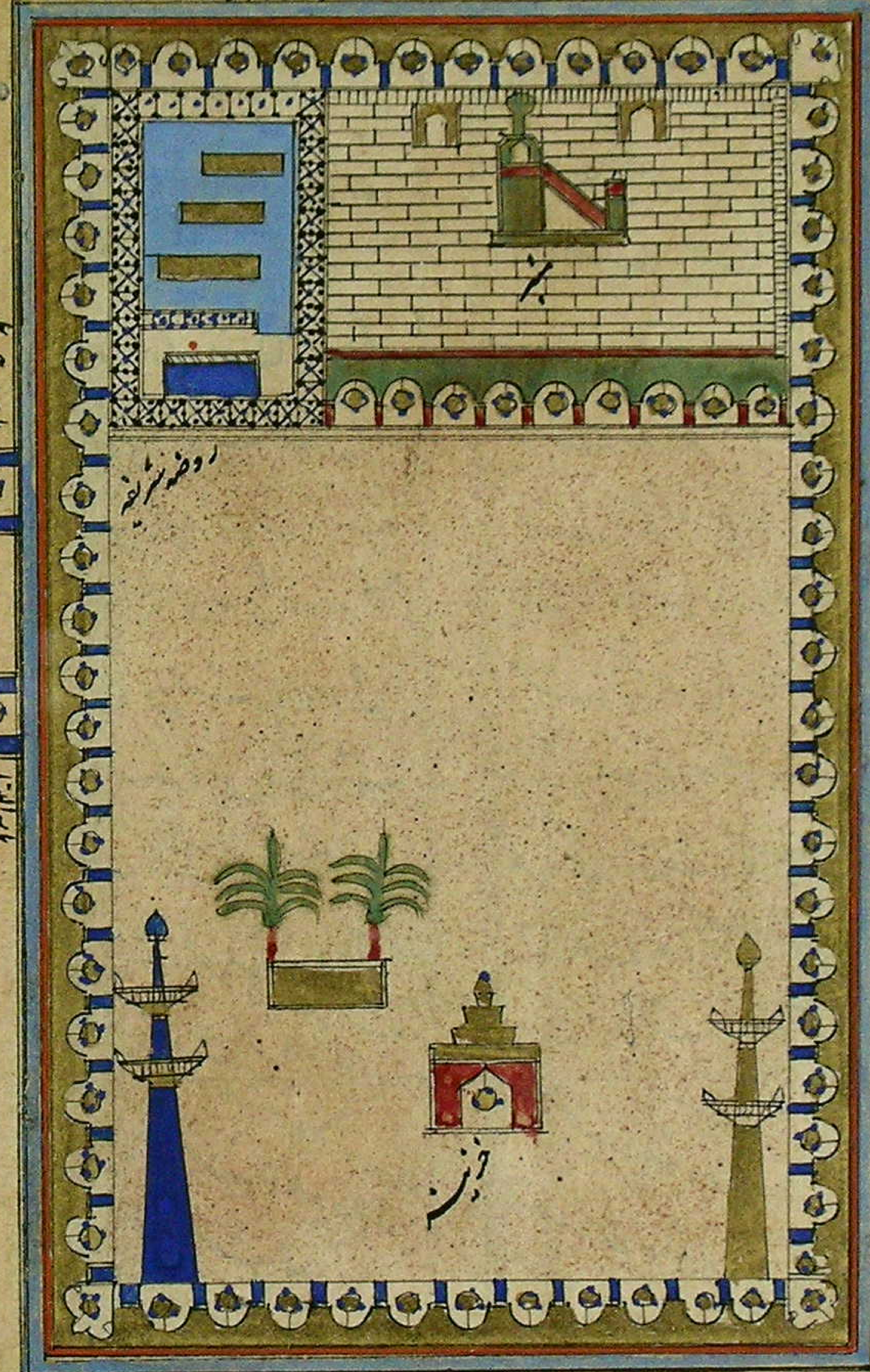
لب بگشا بهر دعای صواب
هست درین وقت دعا مستجاب

باش بگو در سرا و صدقه جوی
خوی بحریم حرمش ره پوی

کانچه بغیب و بشهادت درست
از صدقات سر آن سرورست

در توجه نمودن بجانب بقیع که مرقد ارباب قبولست و مشهد اصحاب رسول

شو متوجه بزمین بقیع — عرش برین بین و مقام رفیع
سر طرفی نور دمد زان زمین — همچو نجوم از فلک هشتمین
این همه چون انجم و او آفتاب — رفته ز خورشید همه در نقاب
چونکه نهی بر در دروازه گام — بانگ برآور بصلات و سلام
زنده دلان بین که ز خود مرده‌اند — سر بگریبان عدم برده‌اند
گر بگشایند ز عارض نقاب — تیره نمایند مه و آفتاب
بر در دروازه که دین را درست — مقبرهٔ عمهٔ پیغمبرست
گنبد عباس که خلد آشیانست — قبه از نور بعالم عیانست
چار در از درج نبوت در آن — بحر سخا کان مروت در آن
از فلک جود و سخا و کرم — کرده قران چار ستاره بهم
پرده گشاییم ز جمال سخن — صادق و باقر علی است و حسن
خفته در آغوش هم از یکدلی — زادهٔ معنی نبی و علی
چون بمیان فاصله‌شان اندکی است — مرقد این چار تو گویی یکی است
مشهد عباس علیه السلام — دور از ایشانست بقدر دو گام



طی کنی ار جمله سرای سپنج
مشکل اگر یابی ازین پنج گنج

کرده بنا فاطمه بیت الحزن
در عقب منزل این پنج تن

چونکه گذر کرد ز عالم رسول
کرد دران گوشه نشیمن بتول

دود دلش چونکه کشیدی علم
دوده ازان دود گرفتی قلم

خون دل از دیده فشاندی برون
مرثیه گفتی و نوشتی بخون

آن حجری چند که مانده سیاه
هست سیاهیش ازان دود آه

سوز دل او چو برافروختی
ز آتش او لوح و قلم سوختی

هر یک ازان سنگ بچشم هدی
کعبهٔ جان را حجر الاسودی

سرمهٔ آن سنگ دهد نور دل
مردمک دیده ازان منفعل

بر سر آن ره که طریق هدی است
حجرهٔ ازواج رسول خداست

ساحت آن منزل فردوس بو
حور بگیسو کندش رفت و رو

باز بنه گام دگر زان طرف
کاخ صفا بنگر و بیت الشرف

نیست مجال قدم اجنبی
خفته دران گوهر صلب نبی

کرده دران گنبد عنبرسرشت
جای بهر گوشه طیور بهشت

گنبد عثمان که نماید ز دور
زین همه یک نور دمد زان دو نور

گشته حیا پرده درگاه او
نیست ز بس خیل ملک راه او

خیل صحابه چه بزرگ و چه خرد
بیش از آنست که بتوان شمرد

ورنه آن خاک که کانها در وست
آن نه بدنهاست که جانها در وست

پای جسارت منه آنجا دلیر
خفته دران بیشه یکی شرزه شیر

مقبرهٔ اکرم همه اینها جداست
مقبرهٔ مادر شیر خداست

یکطرفش ظل ظلیل عقیل
ور طرفی مالک امام جلیل

کان گهر معدن در یتیم یکی
زینت ده زیور خور سر یکی

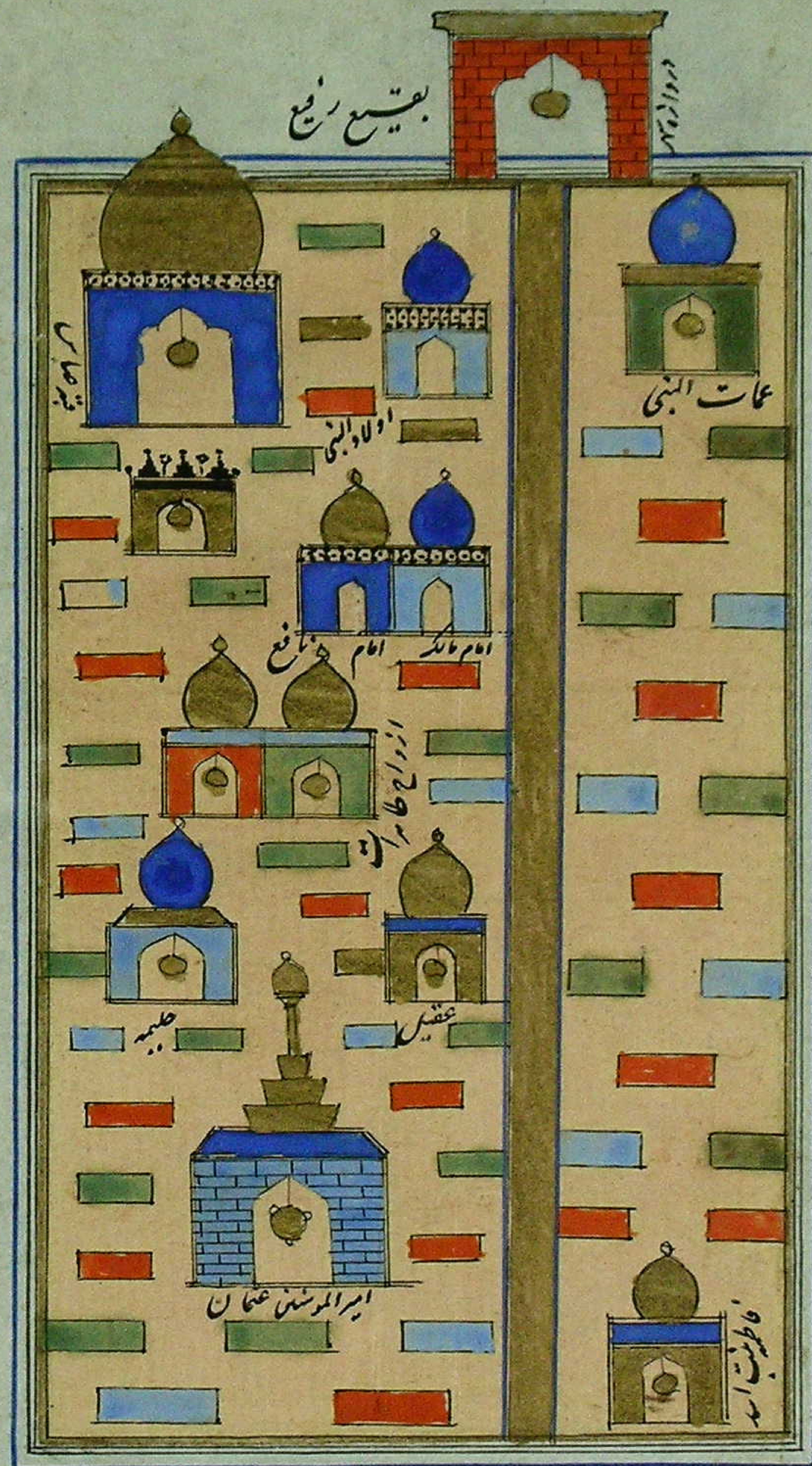
روز قیامت که بود نفخ صور
این همه خیزند در استاد ز نور

این همه در سایهٔ آن آفتاب
رفته بجولگه عزت بخواب

خلق جهان مانده همه در مغاک
از شرف اینها زده سر بر سماک

سرچو برارند ز جیب غبار
چشم گشایند بدیدار یار

بخت کرم یار شود عنقریب
خاک شوم بر سر کوی حبیب



در توجه نمودن بجانب قبا

ای خضر راه هدی مرحبا — خیز که شد شنبه و روز قبا

تا بقبا هست قریب دو میل — طی نتوان کرد رهش بی دلیل

هر یک از آن نخل چو سرو روان — از ثمر افکنده بر گیسوان

نخل بنخلست همه پی زشان — سر بپر آورده چو در بیشه‌شان

در ته آن نخل همه زرع و کشت — روح فزا همچو ریاض بهشت

هست در آن عرصه مکان دگر — خوابگه ناقه خیر البشر

بئر ابو لیست که از آب حیات — در صفت قصر ز نسیم قبا

لب بلب آسوده چو رود فرات — کرده علم پیرهن جان قبا

کعبه بصد جای ز شوق قبا — ساخته پیراهن عزت قبا

هر که بشنبه کند آنجا نزول — عمره برآورد بقول رسول

پنجم شنبه که بود روز چار ساز قدم از سر و پا کن ز عین
پهلوی مسجد چه عثمان بود بر سر آن چاه وضوی بساز
پس بسوی اربع مسجد گذر مسجد اول بود از مصطفی
باقی دیگر همه بی اشتباه
پای نه و دست تمنا بر ار رو بسوی مسجد ذو قبلتین
چاه نه سرچشمهٔ حیوان بود رو سوی مسجد ز برای نماز
تا شوی از فیض همه بهره ور قبلهٔ حاجات و محل دعا
هست ز اصحاب رسالت پناه

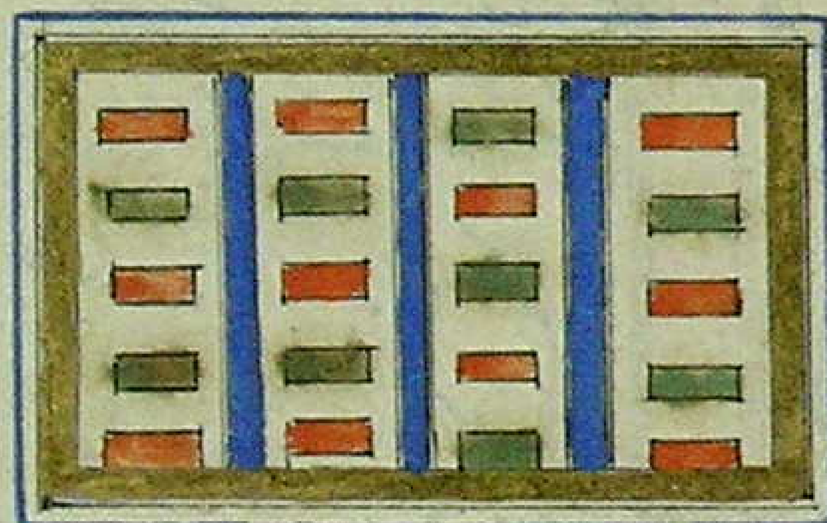
داخل هر یک شو و بهر نماز روی نه آنجا بزمین نیاز
بر سر آن ره بمساجد قریب کوه بلندیست بغایت عجیب
در کمرش هست یکی غار تنگ کرده نبی نوش تهی آنجا درنگ
هر که با خلاص شود داخلش مرتبهٔ خاص شود حاصلش
پس سوی آبار نبی شو روان زانکه تنت را دهد آبش توان
سیر ز هر چاه بیاشام آب تا شوی اندر دو جهان کامیاب

در بیان زیارت شهدای احد

سعی نما باز که روز دگر　　بر شهدای احد آری گذر
لاله از ایشان شده خونین کفن　　داغ نهاده بدل خویشتن
جمله بخون جگر آغشته اند　　بیخبر از هستی خود گشته اند
خورده می از جام شهادت همه　　رفته ز دنیا بسعادت همه
بوی وفا میدمد از خاکشان　　غرقه بخون تربت نمناکشان
مهرگیا سر زند از آن زمین　　تخم وفا بار نیارد جز این
دامن آن کوه شفق گون بود　　از اثر سرخی آن خون بود
روز قیامت که برارند سر　　با جگر خسته و کفنهای تر
شسته بخون روی چو اوراق گل　　سرخ ز سر تا قدم جزو و کل
حمزه که قربان شده در راه دوست　　سرخی کوه احد از خون اوست
کوه احد نیست بود کوه وُد　　گفته پیمبر که محبی احد
هست بسی کوه ولیکن سیاه　　سر بفلک برزده چون دود آه
کوه چنان سطح زمینش چنین　　من سخن از کوه کنم یا زمین
هر که باخلاص بران کوه رفت　　از دل او محنت و اندوه رفت







مسبحات خواجه عبد الله

اوواوه صفحه هار سمرکنار

من که شدم در پی این گفت و گو | تا دهدم معنی باریک رو
چند گهی سوختم و ساختم | تا ز میان پرده بر انداختم
شاهد معنی که مرا رخ نمود | گو مبیت آن شاهد معنی که بود
کعبه که باشد گل مشکین من | تازه ازو باغ دل و دین من
جلوه گری کرد و زبانم گشود | پرده گشود از رخ و هوشم ربود
تا نزند پر ز چمن نو گلی | نغمه سرایی نکند بلبلی
طوطی از آیینه کند قیل و قال | گر نبود آینه طوطیست لال
گل بود و کعبه که عنبر وشست | آینه ام مشهد پیغمبرست
طلعت آیینه و بوی گلم | ساخته که طوطی و گه بلبلم
محیی ازین هر دو طلب کام خویش | کام دل خویش و سرانجام خویش
گرم شد از نظم تو بازار حج | ختم نظم تو شد اسرار حج
از کرم و مرحمت ذو المنن | شکر با تمام رسید این سخن

کتبه العبد ادریس بن محمد الادی ... الله

صل علی روضه خیر الانام
خاتمه نسخه برین شد تمام

فی سنه تسع و سبعین و تسعمایه



قد وقف هذه النسخة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا
صحيحا شرعيا حرره الفقير أحمد شيخ زاده
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر
خلقه محمد و آله اجمعین . قال الشیخ الامام المحقق عبدالله
جابر الانصاری قدس روحه و نور مضجعه و جرد فتوحه
که شانزده چیز باید تا مرد را راه دوستی بشاید . جود
نماید بطاقت . صحبت باید بی آفت . موافقت باید
بی غرامت . نشست باید بی ملامت . کفش باید
بی سامت . یار باید بی عداوت . عشق باید بی تهمت

دین باید با امانت . شناخت باید بی جهالت
خاموشی باید بی عبارت . حکم راست باید بی اشارت
نفس باید با صیانت . لقمه حلال باید با حلاوت از
بار جرم آید از تو غرامت . شب نماز باید روز زیارت
همت صافی باید دل بر هدایت تا کار آخرت
کرد کفایت . بدان ای برادر که زندگی وقتی از مردن به
باشد که معاملات تو بدین یازده خصلت شود
با حق بصدق . با خلق بانصاف . با نفس بقهر . با بزرگان
بخدمت . با کودکان بشفقت . با دشمن بحلم . با دوست
بنصیحت . با درویش باحسان . با جاهل بخاموشی
با علما باادب . با روح بمداومت مصرع

در خانه اگر کس است یکحرف بس است رباعی

با عشق جمال ما اگر همنفسی
یکحرف بس است اگر بدین در کسی
گر با تو تویی تست در ما نرسی
در ما تو کهی رسی که در ما نرسی

الهی چون در تو نگریم شاهیم تاج بر سر • و چون بخود نگریم خاکیم و از خاک کمتر • چشم بخود مدار که هر آفت که بمردم رسد از چشم مردم رسد چشم بد را دواهست اما چشم خود را علاج نیست که آدم را صلوات الله علیه چشم بد رسید بتوبه شفا یافت • اما ابلیس را چشم خود رسید ملعون ابد گشت که خلقتنی من نار و خلقته من طین

بس لاجرم گرفتار لعنت شد • که چشم خود بتر از چشم بد است

رباعی اندر ره حق تصرف آغاز مکن

چشم خود از عیب کسی باز مکن
بر همه بندگان خدا بیندار
در خود نگر و فضولی آغاز مکن

چون حسین منصور حلاج را از زندان بردند هیجده روز در زندان بماند شبلی قدس الله روحه نزدیک او رفت و گفت محبت چیست گفت فردا پاتا بگیریم چون منصور حلاج را بپای دار آوردند گفت فردا آمد جواب مسئله گوی گفت اولها جمل و آخرها قتل اول زینت و آخر دار اگر آن داری و گرنه بگذار

از دوست بهر که آنچنان خرسندم
صد تحفه دهم اگر کنون بشنودم

نگاه در جنب کرم تو نبوشت زیرا که کرم قدیم و گناه نوشت الهی آفریدن ابوبکر و عمر حکایت رحمت که [illegible]

چه مقدارست دریای عنایت تو چون موج زند جنایت
که پدید آید من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست
اگر بر آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دلی بدست آر
تا کسی باشی هر جا بر کعبه بنا کرده آب و گل است در
باطن بیت کعبه بنا کرده جان و دل است آن کعبه
[illegible] این کعبه اعزاز حق آن کعبه طواف
اصناف خلایق است و این کعبه عطای فیض خالق است
آن کعبه بنای ابراهیم خلیل است و این کعبه بنای رب
جلیل است آنجا زمزم است و اینجا آه و دم است

آنجا مروه و صفا و عرفات است اینجا محل صفا و جلوات ذات
چنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم آن کعبه را از بتان پاک کرد
تو نیز این کعبه را از اصنام هوا و هوس پاک کن
در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبه صورتست و یک کعبه دل
تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون ز هزار کعبه باشد یک دل
نماز زیاده کردن کار پیرزنانست روزه افزون داشتن
صرفه نانست حج کردن تماشای جهانست نان دادن کار
مردانست دلی بدست آر که کار آنست
آن شنیدی که حیدر کرار کافران کشت و قلعها بگشاد
آمد او وقت ضعف حاج [illegible] شد آیت خدا [illegible]

با مردم نااهل مباد صحبت	کز زهر بتر صحبت نااهل بود

اگر داری بپوش و اگر نداری مفروش پیکی فروش رنگی فروش

قطعه

[illegible] آن طاعتی که بر وی [illegible]

و مشغله های [illegible]

زیرا عمل نه چون [illegible]

چشم [illegible]

[illegible] عمل [illegible] انجا

نشنوده که پیر هریوه چه گفته است

پیکی فروش گفت رنگی فروش به

نور در طاعتست اما کار با عنایت

رباعی

جای و زمین چه پیمایی باشد

انجای که قهر [illegible] باشد

بس [illegible] کار ما بهای باشد

انجا که عنایت [illegible] باشد

[illegible] رفت و باز نیاید بدان اعتماد نشاید وقت را

غنیمت شمر که وقت را بقا نیست [illegible] کسی یاد نیاید

[illegible]

هستی برخیز و قیام نمای قیام قیامت و شکر کن اگر دوش

تو بغفلت بگذشت کوش و امشب که دوش گذشت

باش و مخروش که روزی مجوش [illegible] باش و خاموش که [illegible]

درست را درست گیر و شکسته را درود اگر

داری طلب کن و اگر نداری طلب کن [illegible] باش

[illegible] باش [illegible] بار [illegible]

صد ساله اگر در شهر [illegible]	[illegible]

صحبت با اهل آب حیاتست • و صحبت نا اهل نیست

جانست • چون با اهل است کار سهل است بیت

آنکس که کرانست و نداند که کرانست •

والله که کرانست و کرانست و کرانست •

الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است • و اگر عبدالله

مجرم است از دوستان است قطعه

غافل مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند

نومید هم مباش که رندان باده نوش
ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند

الهی چون سگ را برین درگاه بارست • عبدالله را

با ناامیدی چه کارست • سگ را بارست و سنگ را

دیدارست مصرع گر من ز سگ و سنگ کم آیم عارست

هر سر که درو سجود نیست صفحه ایست و هر دست

که درو جود نیست کفچه ایست قطعه

درهیچکس بچشم حقارت نظر مکن • تا در تو هم بدیده تحقیر ننگرند

باقی همه را کم است زانعام کرم •
تو در وجود و چون بکنی ازین دو کار
در خورد و خواب جون بجز هیچ بایم
تحصیل در میان این هر دو جز حیف نیست •

تا مرد نگردد مرد نگردد • درین راه اگر بی مرادی مردی و اگر

بیدردی کردی • رباعی

همگی الف و انا مروستی •
هر کار بکند او بگذرد مرد شود
هر کار ره و پیام نزا کرد و شوی
قصت بیچون مردی و درویش •

جون پاکانرا استغفار باید کرد ناپاکانرا چه کار باید

کرد بیت آنجا که عقاب سرنگون خواهد بود

بنگر باری که جغد چون خواهد بود

درین راه نوحهٔ یعقوب باید یا نالهٔ مجنون یا دل پر

درد باید یا دامنی پر از خون اگرچه مشک از خوش نسیمیست

دمی جانبخش حق بی بویت ندارد بهشت در پای عارف

خارست جویندهٔ مولی را با بهشت چکارست اگر

حاضری با کی و اگر غافلی هزار بد اکی رباعی

صد جان بطلب ز عاشقی بیهوده

بر از کمی ... در ره عشق

نیستی بی کار ز تو نیست چنین کار و

ای جان تو در پی هواهات کرد

الهی اگر بکشی رست بر سر همه تا چیم و اگر کار بگردد است بیت

بشهادت گفتن محتاج چیم روز کاری او را می جستم خود را

می یافتم اکنون خود را میجویم او را می یابم رباعی

ما نیست ز من بی تو ... جواد

اجزای تو در تو می کی ... ست

ما کرده ام ... سر کرد

عشق ... چو هر ... در دو

تو پنداری همه جانند اگر کالبد هیچ اند طمع در هر که کردی

اسیر او گشتی منت بر هر که نهادی امیر او گشتی یا یکی

یکسان که یک من نان ازین دونان بیننان حاصل نشود نظم

دلا چون ز دونان طمع را بریدی

ز قوت کسان قوت جان مخواه

سنان خور که حاجت و هیچ وقت

ز درگاه دونان یکی نان مخواه

الهی برین بساط پیاده مانده ایم و رخ بهر که می آریم
اسب جفا برما میراند بعلت آنکه فرزین طاعت
ما کج میرود دران ساعت که در شاه مات اجل درمانیم از
فیل و بو صورت نان در امان خویش دار قطعه

بپیرانه سر تو فضل و عطا کو
الهی نیست جز تاج طاعت بر سر
نمادی نصیب این بی نوا
الهی از جوانان کهن پیرکان

اگر در سخا مزد خواهی نداریم	وگرنه بها میدهی آن بها کو

اول سخن شیخ قدس الله روحه بوده است محبت

در بزم محبت جواب داد من غلام آنم که خوشامد بب
داد • الهی آنچه در دست منست ندانم روزی کیست و
آنچه که روزی منست ندانم تا در دست کیست • الهی
همه از تو میپسند و من از خود زیرا که از تو همه نیک آید و از من
همه بد • الهی دیده که دشمن بیند از کار شود دیده که دوست
بیند یک دیده هزار شود • اگر همه عالم باد گیرد چراغ
مقبل نمیرد • و اگر همه عالم آب گیرد داغ مدبر نشوید • الهی
یافت تو آرزوی ماست • اما دریافت تو نه بازوی ماست
الهی آنچه دوختی پوشیدیم و هیچ نیامد از آنچه من کوشیدم
سیلی در بالا و من در هامونم همه در دم وانند که من چونم
شریعت مر حقیقت را آستانست بی شریعت تحقیقت

رسیدن دروغ و بهتان است از بالا درایی در هوایی

از در درایی در برای
سل عن الدنیا فقال در چیزی چه سخن گویم

که او را بحرص بدست آری ببخل نگاه داری و بحسرت بگذاری

نام تو در نام توانگران و در کیسه دانگی نه از خراب

خراج میخواهند و زمره باکی نه یکی چهل سال علم آموزد

چراغی نیفروزد و یکی سخن گوید و دل خلقی سوزد اگر

درایی در بازیست و اگر در بیایی حق تعالی بی نیازیست

زندگی ماهی در آبست و از طفل در شیر شریعت را استاد

باید و طریقت را پیر آه آه ازین تفاوت راه دو آهن

از کجا یکاه انگاه یکی نعل ستور و یکی آیینهٔ شاه باش تا گرد

از مصاف وا شود سوار از پیاده جدا شود الهی من غلام

آن معصیتم که مرا بعذر آرد بیزارم ازان طاعت

که مرا بعجب آرد راه دشوار نیست تا از خود نرهی نه مرد

رهی هر چیز که ترا پیش آید حق باید که ترا ازان بیش آید الهی نه

ظالمی که گویم زنهار نه بر تو حقی دارم که گویم بیار کار تو

داری میدار زین برداشتهٔ خود فرو مگذار لقمه خوری

هر جایی صحبت کنی هوایی فرزند خواهی خدایی زنی مردک

سودایی اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست

انصاف داند که بی انصاف کیست نه که از

دوست عیب نیاید اما چشم دوست بر عیب

نیاید داد گوهست و نماز گاه نماز بدرگاه برد و

داد به پیشگاه اگر روزی صد بار آب و خاک شوی

به از آنکه به پسند خود هلاک شوی • الهی چون همه آن تست
که تو خواهی ازین مشت خاک چه خواهی • طغانشاه بشیخ
گفت مرا مرروز نصیحتی کن شیخ گفت ای دوست هرکه دنیا
طلبد ترا نصیحت نکند و آنکه عقبی طلبد با تو صحبت ندارد
وقتی طغانشاه بخدمت شیخ آمد و بقدم او در غلطید که ای
مقدم طریقت و ای یگانهٔ جهان حقیقت خدای تعالی بر من رحمت
کند گفت کند و شیخ چنین گفت جرم در جنب کرم ربوبیت نیست
زیرا که کرم قدیم و جرم اکنونیست • ای که از یک قطرهٔ
منی در ترازوی قدرت چند منی • تا کی کمان ندبری که
ار کمان خود برنخوری • یکی را زخم لن ترانی گفت • دیگری در خانهٔ
ام هانی جنت موکل • سبحان الذی اسری • گرد برگرد حرم

رقعه • لطف او میگوید قهر او میجوید • هرکه بدانست
که قسام در قسمت میل نکرد از حسد برست • هرکه بدانست
نیک و بد از او از غفلت برست • هرکه بدانست
از آسمان و زمین خبر خواست او چیزی نیست از
حیلهٔ خود برست • شیخ گفت قدس الله روحه العزیز الذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا را چه درمانست وسقیهم
ربهم شرابا طهورا تمام است • حقیقت چیست بیخودی
شریعت چیست بی بدی حقیقت دریاییست شریعت
کشتی در دریا نشستی بی کشتی بچه نشستی • سخن حلاج شنیدیم
نه قبول کردم و نه انکار من صرافم مرا با قبول و انکار چکار
آتش فراق داشتی تا آتش دوزخ چکار داشتی • آنچه از آن ما است

ازان ما گردد آنچه ازان ما نیست از ما بگردد من اینک
میخوانم و تو مرا بد نه ترا نیک آید و نه مرا بد . کاری میکن
تا کاهل نشوی روزی از خدا میدان تا کافر نشوی . الهی ندانستم
چون دانستم نتوانستم . یار فروشی اسلام است .
خود فروشی کفر تمام است . از خود فانی شو و از دیگران واشو
هرکه او نخواست بار او از دل ما برخاست . الهی اگر
یکبار بگویی بندهٔ من از عرش بگذرد خندهٔ من . هرکرا خواهند
براندازند با ما آتش درندازند . همه از روز پسین میترسند من از روز
پیشین . الهی مرا گندم مده نان ده زر مده آب روان ده
هرکه بر خود بندد بر خود خندد خوش عالمیست نیستی هرجا
که نیستی کس نگوید چیستی . اگر میدانی که میداند پشیمان شو

واگر نمیدانی که میداند مسلمان شو . الهی نواخته طور را
میگویی بدان چشم که در توانگران می نگری در درویشان منگر
گر با تو اولیتر که بدان چشم که در مطیعان مینگری در درویشان
منگری . توانگران بزر و سیم نازند درویشان با نحن قسمنا
سازند . دست عبدالله بخامی بسته به که با خامی
نشسته . الهی اگر تو بجرم من نگیری من ترا بکرم تو بگیرم . کرم تو
از جرم من بیش است ازین رو تبنیم . الهی ما معصیت نمیکردیم
دوستت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم اندوهگین میشد
و دشمنت ابلیس ملعون شاد . فردا تو فضل کنی دوستت
شاد شود و دشمن اندوهگین . الهی دو شادی بدشمنان مرسان
و دو اندوه بر دل دوست منه . دشواری خلق از دو چیز است

پیش از وقت میخواهند و پیش از روزی نماز را قضا هست
و صحبت را قضا نیست • نان از سنگ دریغ
نیست صحبت از بایزید دریغ است • از و خواه که دارد
و میخواهد که از و خواهی • یکی میدود و نمیرسد • یکی آهسته
میرسد • اگر تو خالق را بشناختی بمخلوق نپرداختی
تا بر سر جان میلرزی حقا که حبهٔ نیرزی • می پندارند
که دارند باش تا پرده بردارند • اگر از قفس دنیا برستی
بلطف حق پیوستی • آلهی همه می پرسند که دی چه رفت
و فردا چه خواهد بود • عبدالله میگوید که دی رفت
و باز نیاید و فردا را اعتماد را نشاید • عیبی که در شما ست
دیگران را ملامت مکنید هر نعمت که در و شکر نیست

نقصان دو جهانیست هر شدت که در و صبر نیست
زیان جاودانیست و هر ایمان که در و طاعت
با اخلاص نیست کفر نهانیست و هر طاعت که در و
علم نیست ضایع کردن زندگانیست • بندگی کردن
جز ملک را بر بنده حرامست • او را بنده باش خود
همه عالم غلام است • از منی تا مولی دو گام است خود را
قدری ساز که کار در سر انجام است • دنیا را دوست
نمیداری با دشمن بخور تا نماند • اگر دوست میداری بده
تا بماند • طالب علم عزیز است و طالب مال ذلیل
علم بر سر تاج است و جهل بر گردن غل • دنیا بر خلق پاش و
زنده باش • اگر بخدا نیاز داری پس از ابنا زداری

ای دلیل هر سرگشته و ای رهنمای هر گم گشته • الهی اگر
ابلیس آدم را بدآموزی کرد گندم خوردن آدم را
که روزی کرد • فرمودی که مکن و بگذاشتی و گفتی که مکن و بر آن داشتی
اگر حساب تو با مایه دارانیست من درویشم و اگر
با مفلسانست من از همه پیشم • چنان نمای که باشی • و چنان
باش که نمایی • آن ارزی که می ورزی • همه آن کنی که خواهی
ازین مفلسان چه خواهی • زاد برگیر که راه باریکست
از ندامت چراغ افروز که عقده تاریکست • ایمن مشو
که هلاک شوی ایمن آنگه شوی که با ایمان بخاک شوی • الهی
همه خواهند که در تو نگرند و من خواهم که تو در من نگری
اگر تو خود را بشناختی از شادی و نشاط بگداختی اگر صحبت

خود دریافتی از هر دو عالم پرداختی یار نیک به از کار نیک
یار نیک ترا بعذر آرد کار نیک ترا بعجب آرد ملکا آنجا که
پرسنده تویی دردمند بدرد شاد است بنده در بند تو
عزیزتر از آزاد است نعمت خوردن بی شکر لذت این
جهانیست محنت کشیدن بی صبر هلاک جاودانیست
طاعت کردن بی اخلاص باد دادن زندگانیست بر گناه
دلیری مکن که حق صبور است دل در غیر مده که ایزد غفور است
یا رب چو گناه من ز حد بیرون است •
• عفوت ز گناه من بسی افزون است
الهی اگر مجرمم مسلمانم و اگر بد کردم پشیمانم و اگر بسوزی
سزای آنم و اگر بیامرزی بجای آنم الها ازین علم ناموخته

کاه دروغ فهم کاه از و سوخته . یکی هفتاد سال علم آموخت
او را چراغی نیفروخت یکی در همه عمر یک حرف بشنود در آن
حرف بسوخت گناه بتقدیر الله دان تا پیشگاه آیی
طاعت بتوفیق الله دان تا براه آیی . حق تعالی دینار را
بیافرید و بر قومی بیاراست و گفت ای جوانمردان
دو گیتی از آن ماست یکی را امت بهشتست و یکی را دوست
فدای او یم که همنشین اوست . اگر پای داری در بند او
دار اگر سر داری بسته کمند او دار . ایمن منشین که هلاک
شوی ایمن وقتی گردی که با ایمان بخاک شوی . اقرار کردیم
بمفلسی و بیکسی . ای یگانه که از آفرینش مقدسی . چه شود اگر
مفلسی را در نفس بازپسین فریاد رسی . انها که الله را بشناختند

بعرش و کرسی نپرداختند از آسمان کلاه می بارد اما بر سر
آنکه سر فرو می آرد در رگ و پوست منکر در نقاب
دوست نگران نمای که آنی اگر نه بتو نمایند آنچه سزای
آنی . از آنکه خواهی آب در جوی روانست . و از آنکه
نخواهی چه درمانست . بعاریت نازیدن کار زنانست
از دیده جان بدن کار آنست . هر که پنداشت
که ترا بخویشتن شناخت نه ترا شناخت و نه خویشتن را شناخت
کار نه بر رگ و پوست بلکه بعنایت اوست . الهی
بسیار کار من منگر نگهدار من . اگر درآیی در بازست . و
اگر در نیایی خدا بی نیازست . از دوست عذر خواستن
از بی مروتیست . الهی همه عمر برباد کردم و بر تن خود

پیدا کردم • هر روز که می آید ناکس ترم چندانکه میروم
واپس ترم آنکه بجان زنده است او حی قیوم است
مزدور بهشت می نازد و عارف بدوست صوفی
چه گویم که صوفی خود اوست دانیم که هست ندانیم
که چونست • آنکس که ندانست که چونست از دایره
اسلام برونست • هرچه کردیم با گور نتوانستیم نمودن
وازینها پنهان نتوانستیم کردن • روزی مقررست
تو پیش میخواهی وقت معینست تو پیش میخواهی بس ناکسان
که از ما سر از فرسنگست و زانو بر زانوی ما دارد کار دنیا
شد و شمار دیرینه ماند بعلم قطره قطره می شمارد • و بحلم
دریا دریا میگذارد • درویش چون شمعست وا ورا

پشت نیست کارها و همه نیکوست هیچ زشت نیست پ
هر که درآمیخت درآویخت • هر که در شغل افتاد از عافیت
بگریخت • مرا دل از بهر تو بکار است و گرنه چراغ مرده را
چه مقدارست تا ترا بشناسم خون دل از دیده بپالایم
کلید من دارم که در بگشایم اگر کار بمن است خود بگشایم
الهی آنچه کشتی آب ده و آنچه ما کشتیم بر آب ده ای جوانمرد
هستی خود را از بیخ برکن و در دریای نیستی افکن • عبدالله در الله
به هیچ است این است که گفتم دگر هیچ است • نه بعرش حاجت
دارد نه بکرسی قصه تمام است چه پرسی • وان حقیقت که
عبدالله را از الله معلوم است • عرش و کرسی در و
معدوم است • آفریدن عرش نه بتلبیس است هر کاو را

محتاج عرش گوید تبرزا ابلیس است . الهی از خود

در رسان که از ما بر سید کشتی صبر شکست و لباس آرام درید

رباعی

بی پیر و کشم ترا زیانی نبود
گر بگذاری کرده و ناکرده من
نا کرده کسم توفیق امکانی نبود
نی علم تو حجرح زا امانی نبود

بیت آیینه روزی که بگیری بدست
خود شکن آن روز مشو خود پرست .

قال النبی صلی الله علیه و سلم اذا اراد الله بقوم خیرا
نظرهم بعیوب نفسه دع ما یریبک الی ما یریبک شک را بمان
و یقین را بگیر عیب تو یقین است و عیب دیگران
شک . اگر مردی عیب پوش باش نی عیب گوش باش .

عیب کسان منگر و احسان خویش	دیده فرو کن بگریبان خویش

ای کریمی که بخشنده عطایی . وای حکیمی که پوشنده خطایی
وای صمدی که از ادراک خلق جدایی . وای احدی که در صفات
و ذات بی همتایی . وای خالقی که رهنمایی وای قادری که خدای
سزایی که جان ما را صفای خود ده و چشم ما را ضیای خود
ده ما را آن ده که ما را آن به مگذار ما را بکه و مه . الهی عبدالله
عمر بکاست ولیکن عذر بخواست . الهی عذرها بپذیر
و عیبها بر ما مگیر . بنام آن خدای که نام او راحت روح است
و پیغام او مفتاح فتوح است . و سلام او مومنان را در وقت
صباح صبوح است . و مهر او بلانشینان را کشتی نوح است
ای جوانمرد درین راه مرد باش و در مردی فرد باش و با دل پر درد باش

کار خام مکن و هر کار که کنی جز تمام مکن در کوی هوا و هوس
مقام مکن هوای حرص را بر خود آرام مکن • الهی دلی ده که در کار
تو جان بازیم • حالی ده که کار دو جهان سازیم • تقوی ده که دنیا را
بسر بریم • روحی ده تا از دنیا برخوریم • یقینی ده که تا در آز باز نشود
دانایی ده تا از راه نیفتیم • بینایی ده تا در چاه نیفتیم • دستگیر
که دست آویز نداریم • بپذیر که پای گریز نداریم • درگذر
که بد کرده ایم • آزرم دار که آزرده ایم • طاعت مجوی که تاب
آن نداریم • مگوی که چه کرده که در وا شویم • مپرس که چه آورده
که رسوا شویم • توفیق ده تا در دین استوار باشیم • عقبی ده
تا از دنیا بیزار باشیم • نگاه دار تا پریشان نشویم • بیاموز تا
شریعت بدانیم • برافروز تا در تاریکی نمانیم • توفیق ده تا در خلاب

طمع نمانیم • همه را جهان دار که با دین بیامیزیم • همه را آن
احسان ده که از دنیا بپرهیزیم • بنمای تا در روی کس ننگریم •
بگشای تا بر در کس نگذریم • تو ساز که دیگران ندانند • تو نواز که دیگران
نتوانند • همه را از خودپرستی رهایی ده • همه را با حق پرستی آشنایی ده •
همه را از مکر شیطان نگاه دار • الهی بپاز کار من منگر بکردار من
دلی ده که رضای تو افزون کند • طاعتی ده که بهشت
رهنمون کند • علمی ده که در و آتش هوا نبود • عملی ده که در و آب
ریا نبود • دیده ده که غیر ربوبیت تو نه بیند • دلی ده که ذل عبودیت
تو گزیند • نفسی ده که حلقهٔ بندگی تو در گوش کند • جانی
ده که زهر حکمت بطمع نوش کند • تو ساز که ازین معلولان
شفا نیاید • تو گشای که ازین ملولان کاری نگشاید • بدر

این وان چه روئیم چون در کرمت باز است
با نار چکار داریم باصلاح آر که نیک بی
سامانیم جمع دار که پس پریشانیم • آلهی شوریده
باطنی دارم درخواب • کاه در آتش سینه
میسوزم و کاه در آب چشم غرقاب رباعی

کر دره شهوت و هوا خواهی رفت •
از من خبرت که بی نوا خواهی رفت •
بنکر که چه کردی از کجا آمده •
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

رباعی
ای حسن ترا ز بر معانی آمی
وی از تو تبسم کم شده پیغامی •

کس نیست که نیست بهره مند از تو ولیک •
اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی •

تمت الرسالة الموسومة
باب الهی نامه بمنه وجوده

مشقه العبد الفقیر الحقیر
سلطان علی
سبز مشهدی

علم طب متعلق

عن متروكات قبوانه

١٠١١



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفاً صحيحاً
شرعياً حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين عفي عنهما





سبحانك اللهم [illegible] الامزجة والاجزاء ومدبر القوى
في الاعضاء خالق الداء والدواء وموجد الالم والشفاء
نحمدك على النعماء ونشكرك على الآلاء ونصلي على
سيد الانبياء خلاصة الاصفياء وعلى آله البررة
الاتقياء اما بعد قال الشيخ الرئيس علي ابن سينا
فاذا تركبت [illegible]سطقسات تركيبا اقرب الى الاعتدال
يعني ديمك [illegible] آتش وهوا و آب و خاك تركب ايتسهلر بر
تركيب ايله [illegible]عتداله قريب اولسه يعني هر بيري مقدار[illegible]
لايق او[illegible]نه اولسه بو طريقله مثلا هوا درت درهم

اولسه آب اوج درهم اولسه و آتش ا[illegible] درهم اولسه
وخاك بر درهم اولسه بو طريق ايله ا[illegible] تركيب اعتداله
قريبدر زيرا اعتدال حقيقي كه ا[illegible]لى السواء اوله
اول بولنمز معدوم در چونكه [illegible] مقد[illegible] اوزره تركيب
ايتسهلر حدثت منه النبات يعني بو طر[illegible] حاصل اولان
تركيبدن نباتات حاصل اولور وقد شارك الحيوانات في
قوة التغذية يعني بو طريقله حاصل او[illegible]ن نباتات حيوانات
مشابه و مشارك اولور غذا اخذ ا[illegible] و قوة توليده
يعني نسلني وجوده كتورمكده و [illegible] لقده نتكيم
حيوانات مثلني توليد ايدردي و بو[illegible] غذايه
محتاج اولمقده كذلك نباتات دخي بو[illegible] و مثلني

تولید اتمکده حیوانات مشترکدر دیمک اولور ولها نفس نباتیة
هي مبدأ استبقاء الشخص یعنی بو نباتات ایچون نفس نباتیه واردر
پس اول نفس [illegible]ر مثلنی صورتده کتورمکه مثلا
بنفشه وگل [illegible]ید بو بنفشه وگلده بر نفس واردرکه
مثلنی وجود[illegible]ر و بو یمکده دخی غذایه محتاجدر
غذاسی آب در زیر[illegible]حق سبحانه وتعالی بیورر که ومن الماء
کل شيء حي اما بسیط نسنه غذا اولماز البته هوا
و آتش وآب و خاك دخی واردر زیرا رایحه دلالت ایدر که
غذاسی بو[illegible]ك دخی اوله زیرا انسانك [illegible] و نماسی
اوزون و[illegible] وقالك اولمقده غذا ایله در غذا اولان
دخی ین[illegible]تسادن مرکبدر نباتات دخی انسان

کبیدر ولتلك النفس قوة غاذیة من شانها
ان تحیل جسما شبیها بجسم ما هي فیه بالقوة
یعنی دیمکدر که نفس نباتیه ایچون غذا ویرجی بر
قوت واردر که اول قوت سببیله غذا لایق
نه ایسه کوکنه و بداقلرینه واصل اولوب
کندو وجودنك بقاسنه سعی ایدر بر زمان
صکره اول قوة غاذیه یه ضعف کلور ایامك
مرورندن ییرلك غلبه ایدر غذاسینی تمام
آلیماز اولور یوما فیوما فنا کلمکه یبدر
مثلنی وجوده کتورمکه سعی ایدر الی ان
یکون شبیها بالفعل لیرد به بدل ما یتحلل

یعنی شول وقته دك سعی ایدر که مثلنی وجوده کتوره
اول نباتك تخمندن یا کوکندن مثلی حاصل اولور
وقوة نامية وهي التي من شانها ان تستعمل الغذاء
في اقطار المغتذي يزيدها طولا وعرضا وعمقا
الى ان يبلغ تمام النشو على نسبة طبيعية یعنی
دیمك اولور که بو نباتاتده بر بویوجی قوت واردر
هر نسنه‌یی بویوك ایدر اکر یوجه لکنده واکر کوجك
لکنده واکر قالکنده که اقطار ثلثه دیرلر هر
شیئك عینه اقتضا ایدرسه اکا دك بویوك
ایدر صکره واقف اولوب بویومکدن قالور
کذلك انسان دخی بو نباتات کبیدر زیرا قوت

غاذیه‌سی واردر معده‌یه وارن غذاء هر عضوه
کوندررر وهر عضوك لوننه کوره کوندررر قوت
مشبهه دیرلر بر قوت دخی واردر آنوك فعلی اولدرکه
هر عضوك غذاسنی کندویه بکزه‌در مثلا آدمك
کموکنه وارن غذاء بیاض ایدر وسکره وارن
غذاء کذلك سکر لوننه بکزه‌در وجمله اعضانك
لونی نه اقتضا ایدرسه اکا بکزر کوندررر یکرمی
سکز یاشنه وارنجه انسانی بویوك ایدر اندن صکره
واقف اولوب بویومکدن قالور قرق یاشنه وارنجه
بر قرار اولور بوکه سن شباب دیرلر قرق یاشندن
صکره یا یاپ اکسلمکه باشلر یوما فیوما اکسلور

التمش ییله وارنجه • بوکه سن کهولت وسن انحطاط
دخی دیرلر • والتمش ییلدنصکره پیر اولمغه شروع
ایدر ضعف ظاهر اولمغه باشلر سکسنه ویوزه • ویوز یکرمی
ییله وارنجه • اخلاط اربعه اقتضا ایتدوکی اوزره حق
سبحانه وتعالی حضرتلری دولتلو وسعادتلو پادشاه
عالمپناه حضرتلرینه میسر ومقدر ایتمش اوله آمین یا رب
العالمین بحرمة محمد سید المرسلین وآله واصحابه
اجمعین • وقوة مولدة تولد جزءا من الجسم الذی هی فیه
ویصلح ان یتکون عنه جسم آخر بالعدد مثله بالنوع
یعنی دیمکدر که بو نباتاتده بر قوت دخی واردر که اول
قوت سببیله طبیعت نباتیه اول جسمده اولان هر جزء

که واردر • اول جزء سببی ایله جسم اولمغه صالح اولوردی
مثلن تولید ایدر • اولکی جسم نه ایسه عینی ایله اول جسمی
تولید ایدر مثلا گل کبی وبنفشه کبی عددده ونوعده
بر تولید ایدر ثم یتولد الحیوانات باعتدال اکثر فیکون
مزاجه مستحقا لان یکون له نفس دراکة محرکة بالاختیار
یعنی دیمکدر که حیوانات استقساتدن اعتدال ایله تولدی
اکثردر نباتاتك تولدلرندن • پس مزاج حیوان مستحق اولدی
که انکیچون قوه دراکه وقوة محرکه اوله یعنی ادراك
ایدیجی • واختیاری ایله حرکت ایدیجی قوت اولمغه لایق
اولدی ولهذا النفس قوة مدرکة وقوة محرکة یعنی
بو نفس حیوانیه ایچون ایکی قوت واردر بری ایله

حقایق اشیاء ادراك و بری ایله حركت ایدر والقوة
المدركة اما فی الظاهر وهی هذه الحواس الخمس اما
قوه مدركه دخی ایكیدر بریسی ظاهرده اولان اشیاء
ادراك ایدر • اكا حواس خمسهٔ ظاهره دیرلر واما
فی الباطن وهی الحس المشترك والمصورة والمخیلة
والمتوهمة والمتذكرة یعنی باطنده ادراك ایدن
قوتلرك برینه حس مشترك دیرلر • دنیاده نه قدار
صورت وار ایسه حس مشترك آنی ادراك ایدر • بو
حس مشترك دیدوكلری ایكی طمردر بیانی ان شاء الله
تعالی كلسه كرك وایكنجیسنه قوة مصوره دیرلر •
اول صورتلری حفظ ایدر اوچنجیسنه قوة متخیله

دیرلر اول كوریلن صورتك صورتنی حفظ ایدر •
دردنجیسنه قوت واهمه دیرلر • اول كوریلن صورتدن
حاصل اولان معنیء تفریق وتفصیل ایدوب اول صورتدن
اخذ ایدجیدر بشنجیسنه قوت مذكره دیرلر وقوت
حافظه دخی دیرلر • اول كوریلن صورتدن نه معنی
حاصل اولورسه اول معنیء حفظ ایدجیدر • بونلره
قوی خمسهٔ باطنه دیرلر فاولی الحواس واوجبها
للحیوان وبها یكون الحیوان حیوانا من بین سایر الحواس
هو اللمس یعنی حواس خمسهٔ ظاهره نك اولی وحیوانه
لازم اولانی كه حیوان آنوكله حیوان اولور • سایر
حواس ما بیننده قوت لامسه در • یعنی یاپشمق ایله

بلور قوتدر وهي قوة من شانها ان يحس بها من الاعضا
الظاهرة بالمماسة كيفيات الحر والبرد والرطوبة
واليبوسة والخفة والثقل والملاسة والخشونة
وسائر ما يتوسط بين هذه ويتركب منها يعني ديمك
اولور كه قوت لامسه نك شانندندر يا پشدوغي
زماننده اسي ميدر • صوق ميدر • ياش ميدر • قورو ميدر
يني ميدر • آغر ميدر • دوز ميدر • اري ميدر • و
اسي ايله صوق آراسي ميدر • ويومشاق ايله اري آراسي
ميدر • بونلري بلمك اول قوتك شانندندر • ديمك اولور
ثم الذوق وهي مشعر المطاعم وعضوها اللسان
يعني حواس خمسه ظاهره نك ايكنجسنه قوة ذائقه ديرلر

بو بر قوتدر كه طعوملري ادراك ايدر • طتلي ميدر •
اكشي ميدر • اسي ميدر • ككره ميدر • ادراك ايدجيدر
دل اوستنده دوشنمش بر سكردر ثم قوة الشم
وهي مشعر الروايح وعضوه جزوان من الدماغ في
مقدمه شبيهان بحلمتي الثدي يعني ديمكدر كه
حواس خمسه ظاهره نك اوچنجسنه قوة شامه
ديرلر جميع رايحه لري طويجي بر قوتدر آنوك عضوي
ايكي نسنه در مقدم دماغدن يعني باشك اوك
جانبندن بتر ممه نك باشلرينه بكزر ثم قوة
السمع وهي مشعر الاصوات وعضوها العصب المفروش
على سطح باطن الصماخ يعني حواس خمسه ظاهره نك

دردنجی قوة سامعه در یعنی قولاغک ایچنده دوشنمش
بر سکردر جمیع آوازلری ایشیدر ثم قوة البصر وهی مشعر
الالوان والاشعة وعضوها الرطوبة الجلیدیة
فی الحدقة وکل واحد من هذه المشاعر فان المحسوس
یتأدی الیه یعنی حواس خمسه ظاهره نک بشنجیسی قوة
باصره در که جمیع اشیاء کورر رطوبت جلیدیه سببی ایله
تفصیل اوزره کلسه کرک ان شاء الله تعالی اما
الملموس فیکون بلا واسطة غریبة بل بالمماسة یعنی قوة
لامسه جمله اشیاء واسطه سوز ادراک ایدر زیرا
ادراک ایدن دریدر حاکم مطلقدر یاپشمق ایله جمله
ادراک ایدر واما المطعوم فبتوسط الرطوبة

یعنی طعامک لذتن ادراک ایتمک رطوبت واسطه سی
ایله اولور یعنی دلک التنده بر بز واردر اول بز رطوبت
تولید ایدر اول رطوبته لعاب دیرلر طعامه قریشوب
رقیق ایلر اول رطوبت لسان اوزرنده اولان
سکره واصل اولوقده جمیع لذتی ادراک ایدر وقد
غلط من ظن ان الابصار یکون بخروج شیء من البصر
الی المبصرات یلاقیها یعنی دیمکدر که شول کمسنه
غلط ایلدی و دیدی که انسانک جمیع اشیا کوردکنه
سبب بودر که کوزدن نور کبی بر نسنه چقار اول
کوردوکی نسنه یه یتشور داخی اول نسنه نک نه
ایدوکنی بلوردین کمسنه غلط ایلدی فانه ان کان

جسماً امتنع ان يكون في بصر الانسان جسم يبلغ
مقداره ان يلاقي نصف كرة العالم وينبسط عليها
يعني ديمكدركه اكر كوزدن چقان جسم واروب اول
كوردوكي نسنه يه احاطه ايدن جسم اولمق ممتنعدر
زيرا بصر انسانده بر جسم اوله اول جسمك مقداري
كرۀ عالمك نصفنه يتشه دخي اوزرينه منبسط
اول شيئي ادراك ايده بو محالدر ثم انه مع ذلك
ان كان متصلا بالبصر فهو اعظم وان كان منفصلا
لم يتأد مدركه الى البصر يعني ديمك اولوركه اول جسم
كه بصره متصل اولميه بلكه منفصل اوله ادراك
ايده جكي نسنه يه بصره نجه يتشدورر وان كان متصلا

وجب اذ يكون غير تام الاتصال اذ لا يدخل جسم
في جسم فيكون تأديته محالا لانقطاعه يعني ديمك
اولوركه اكر كوزدن چقان جسم اولسه شوندن
خالي دكلدر كه يا كوزدن چقه يا كوزه متصل اوله
اما اتصالي تام اولميه اكر كوزك ايچندن چقارسه
بر جسم بر جسمه داخل اولمق لازم كلور بو تقديرجه
بصر اشياء ادراك ايتمك محال اولور زيرا بر جسم
بر جسمه داخل اولمغه مثلي كرك چونكه مثلي اولدي
انوكله بر اولور لازم اولان خدمتي ادا ايده مز
واكر اتصالي تام اولميوب داخل اولمزسه خدمتن
ادا ايتمك ينه محال اولور زيرا بر شيئ بر شيئدن

منقطع اولیجق تمام احوالنه واقف اولدوغی نسنه
ایصال ایدهمز او یکون ما یتخلله من الهواء یؤدی فلا
یحتاج الی خروجه یعنی دیمکدر که هوا اول کوزدن چقان
جسمه قرشمشدر هوا اول خدمتی ادا ایدرسه جسمک
خروجنه احتیاج اولنمز وایضا فان کان جسما فاما
ان یکون حرکته بالطبع او بالارادة فان کان بالارادة
یعنی دیمکدر که اکر کوزدن چیقن جسم که حرکت ایدر شوندن
خالی دکلدر که حرکت بالطبع اوله یا بالاراده اوله
اکر حرکتی بالاراده اولورسه کان لنا مع التحدیق
ان نقبضه الینا فلا نری به شیئا یعنی اول خروج ایدن
جسمک حرکتی ارادیه اولورسه حدقه قبض ایتمک

لازم کلور بو تقدیرجه بز اصلا برنسنه کورمهمک
لازم کلور وان کان خروجه طبیعیا کان الی بعض
الجهات دون بعض فان حرکته الطبیعیة انما تکون
الی جهة واحدة یعنی دیمک اولورکه اکر کوزدن
خروج ایدن جسمک حرکتی بالطبع اولورسه بعض
جهاتی کوروب بعض جهاتی کورمهمک لازم کلور زیرا
طبعی حرکت جهة واحدهیه اولور جمیع جهاته اولمز
فان کان اذا خالطه الهواء قلیله احال الهواء آلة
للادراک کان یجب فی اکثر الناظرون اذ یری کل
واحد منهم احسن مما لو انفرد یعنی دیمک اولورکه
اکر کوزدن چقان جسمه ازجق هوا قرشسه هواء

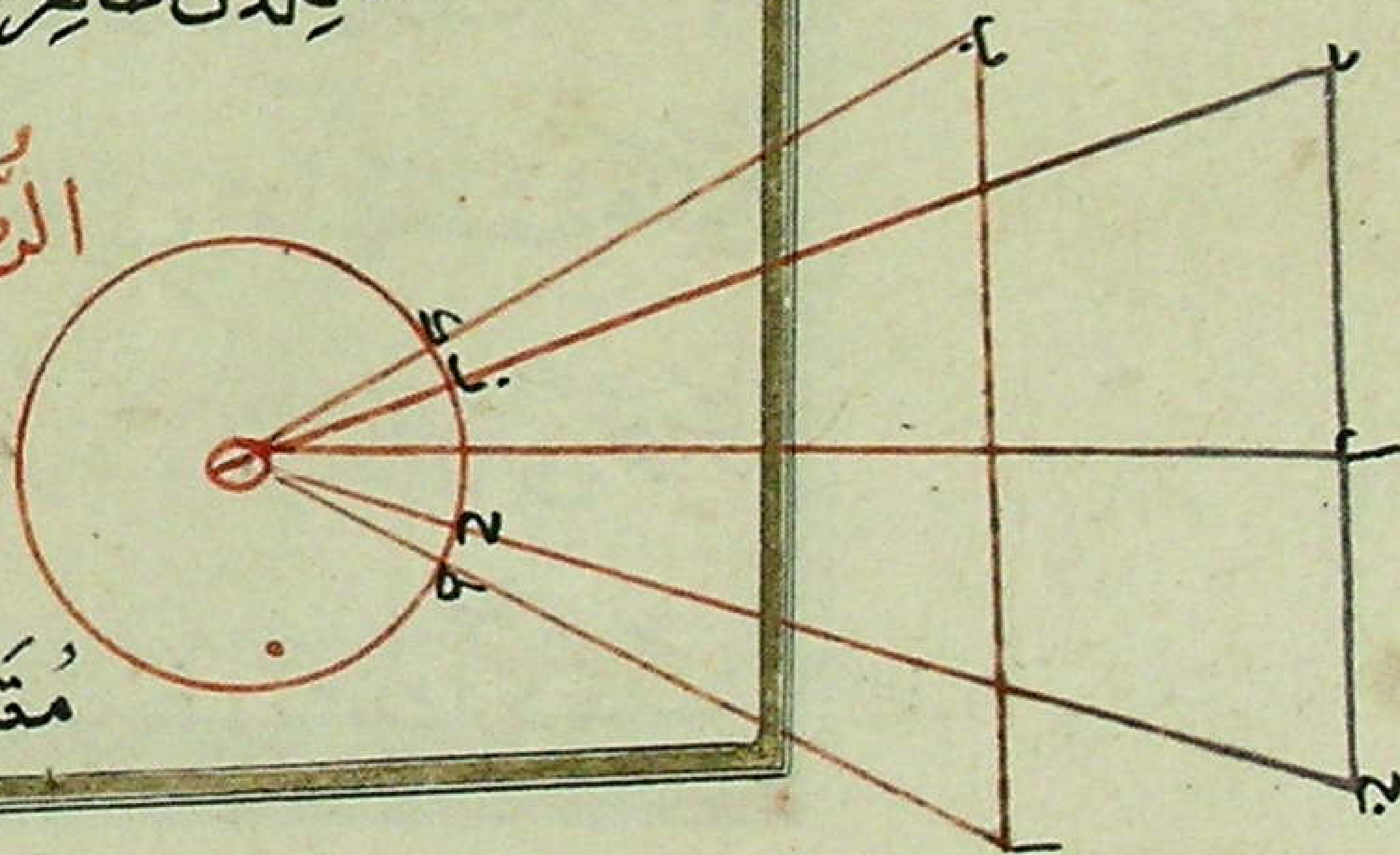
ادراك ايدن آلته دوندورر • بو تقديرجه واجب
اولوركه نظر ايدنلر چوق اولسه لر • هر بريسى يا كوز
كوردوكلرندن ايو كورمك لازم كلور لان الهواء
يكون اكثر انفعالا بالكيفية المحتاج اليها فى ان يكون آلة
يعنى ديمكدركه هوا لطيفدر اكثر منفعل اولور •
شول كيفيتهكه آلت اولمغه محتاج اليه ايدى مثلا
كوزدن چقان جسم حرارته محتاج ايسه هوا حرارته
منقلب اولور • واكر برودته محتاج ايسه برودته
منقلب اولور • ورطوبت ويبوسته محتاج ايسه اكا
منقلب اولور • بو تقديرجه ناظرون چوق اولسه يا كوز
ناظردن احسن كورمك كرك ايدى ولو كان الاحساس

بملامسة الشعاع لكان المقدار يدرك كما هو يعنى
ديمكدركه اكر بزم جمله اشياء حس وادراك اتدوكموز
شعاع واسطه سى ايله اوله ايدى كوريلن نسنه
نك مقدارى اولدوغى اوزره كورلمك كرك ايدى
حال بوكه خلافيدر • زيرا ايراقدن اولان كوجك
كورينور • يقيندن اولان بويك كورينور • اكر شعاع
سببيله كورنسه عينى كورينوردى ديمك اولور •
واما ان كان بالتأدية بالرطوبة الجليدية فنقول
انه يجب ان يكون الابعد يرى اصغر برهان ذلك
يعنى ديمك اولوركه بو مذكورى بيلمك طبقات عينى
ورطوبات عينى بيلمكه موقوفدر زيرا حق سبحانه وتعالى

جل جلاله بو ضعيف انسانی احسن صورتده يرتمشدر و
هر عضوی حكمت باهره سيله يرلو يرنده وضع اتمشدر
فتبارك الله احسن الخالقين سبحان الذی اعطی كل شیء
خلقه ثم هدی بو ايكی كوزك جمله اشياء اراقدن
كوجك و يقيندن بويك كورمسنه سبب نه ايدوكن
علملری يتد وكنجه اما بو ايكی كوزی حق تعالی يدی
طبقه و اوج رطوبتدن يرتمشدر اولكی طبقه يه
ملتحمه ديرلر هوائی يليلر يعنی كوزك آغنه ديرلر
ايكنجسنه طبقهٔ قرنيه ديرلر اوچنجسنه طبقهٔ
عنبيه ديرلر دردنجسنه طبقهٔ عنكبوتيه ديرلر
بشنجسنه طبقهٔ شبكيه ديرلر آلتنجسنه طبقهٔ

مشيميه ديرلر يدنجسنه طبقهٔ صلبيه ديرلر و بو
ايكی كوزی حق سبحانه و تعالی يدی طبقه و اوج رطوبتدن
يرتمشدر طبقه لر ذكر اولندی رطوباتلری ذكر ايدهلم
ان شاء الله تعالی والله يهدی من يشاء الی صراط مستقيم
رطوبات عين اوچدر لودر بری رطوبت جليديه در
جمله اشياء كورن اولدر و بری رطوبت زجاجيه در
بو آريش صرحيه يه بكزر بو ايكی رطوبت طبقهٔ شبكيه
ايله طبقهٔ عنكبوتيه آراسنده اولورلر و بری دخی
رطوبت بيضيه در بو طبقهٔ عنبيه ايله طبقهٔ عنكبوتيه
آراسنده اولور رطوبت زجاجيه نك فائده سی رطوبت
جليديه يه غذا ويرر و رطوبت جليديه نك آردندن

سنذ اولوب رطوبت جليديه نك نصف مؤخرن
قبلمشدر ورطوبت بيضيه نك فائده سى اولدركه
رطوبت جليديه يى اوكندن حفظ ايدر تاكه ضياء
قوى دفعةً جليديه يه واصل اولوب اضطراب
ويرميه • واوك طرفندن حفظ وحراست ايليه •
ورطوبت جليديه جمله اشياء ايراقدن كوچك
ويقيندن بويك كورمسنه سبب يرمشلر • اشبو
شكلدن ظاهر اولور برهان ذلك لتكن
الرطوبة الجليدية دائرة حول



ه وليكن ا ب ج د مقدارين
متساويين وابعدهما ج د

يعنى ديمكدركه اشبو دائره كه رطوبت جليديه دائره سيدر
اورتسنده اولان كوچك دائره دن بر جدول كه
چكلمشدر • اورته يرده ل وارنجه بوكا عمود ديرلر •
پس ا ب جدولى دخى ه دن چقمشدر طشره طرفه
بر باشنده ا وبر باشنده ب يازلمشدر • وعمود جدولنك
بر باشنده ج وبر باشنده د يازلمشدر • بو ايكى جدول
كه ه دن چكلمشدر اكيسنك بله مقدارلرى برابردر
ديمك اولور زيرا ا ب ه جدولى اوچ كوشه ليدر ج د ه
جدولى دخى اوچ كوشه ليدر ا ب ه جدولى ج د ه جدولى
بونلروك هر بريسنك جدوللرى ه كلمشدر هب برابر
متساوى الساقين ديدوكى بودر وقاعدتاهما متساويتان

در

دیدوکی بودر • وارتفاع ج د ه اطول فزاویة ج ه د اصغر
وزاویة ا ه ب اعظم وزاویة ج ه د یوترها قوس ح ز
وزاویة ا ه ب یوترها قوس ط ک یکون قوس ط ک اکبر
من قوس ح ز وشبح ا ب یرتسم فی ط ک وشبح ج د یرتسم
فی ز ح وشبح ج د یرتسم فی ز ح فاذن ما یرتسم فیه
شبح الابعد اصغر • فهو اذن باجزاء الجلیدیة اقل
ومتی کان محل الشبح اصغر کان الشبح اصغر والمرئی
الحقیقی هو هذا الشبح فثبت ان صغر الزاویة تعین
فی صغر الابصار حیث یکون الابصار بقبول الشبح
لا بملاقاة الشعاع یعنی دیمک اولورکه الفدن بیه
کلن جدول ایله جیمدن داله کلن جدول برابردر

دیمک اولور • اما ج ده جدولی اطولدر چونکه بویله
اولدی • هدن چقان جیم دال جدولی کوچکدر ا ه ب
جدولی بویکدر • زیرا ج ه د جدولنده ح ز یرلمشدر ا ه ب
جدولنده ط ک یرلمشدر • چونکه بویله اولدی ط ک
جدولی اکبردر ح ز جدولندن • بو تقدیرجه ا ب
جدولنده کورلن نسنه ط ک جدولنده کورلور ج د
جدولنده کورلن نسنه ح ز جدولنده کورلور ⁂
بو تقدیرجه ایراقدن اولان کوچک کورینور • و
یقیندن اولان بویک کورینور مثلا بر کمسنه بر اوه
اچندن بر کوچک دلکدن بقسه کوردوکی نسنه
کوچک کورر اما اوک طشره سندن بقسه بویک

كورر • كوزدخی بویله در • بش جدول كه ه دن چقمش

در طابی جدولیدر بو بویكدر • زیرا طشره ده در

زحجلد جدولی كوچكدر • زیرا ایچروده در • بر

اوك ایچندن بر كوچك دكلدن نقدار كوررسه

كوزدخی بویله كورر ودخی اوج رطوبت كه زجاجیه

وجلیدیه وبیضیه در جمله اشیاء هب رطوبت

جلیدیه كورر جمله صورت آیینه ده كوروندوكی

كبی • رطوبت زجاجیه نك وبیضیه نك فائده لری

ذكر اولنمشدر • ویدی طبقاتك فائده سی رطوباتلری

اردندن واوكندن حفظ ایدوب قلقان اولورلر •

پس رطوبت جلیدیه پادشاه بی نظیردر • سایر رطوبات

ویدی طبقه بو پادشاهی حفظ وحراست ایدرلر ⁘

نتكم اعوان وانصار پادشاهی اعدادن حفظ و

حراست ایدوكلری كبی وبو ذكر اولاندن بو حاصل

اولدیكه پادشاه عالمپناه حضرتلری جمله اهل اسلامك

كوزینه رطوبت جلیدیه حكمنده وجمله عالمك

كورر كوزی اولدی • وبر طبقات حكمنده اولدی

پس پادشاهمزی حفظ وحراست ایتمك بزه لازم

اولدی كیمیموز دعا وثنا ایله • وكیمیموز رأی

صواب ایله • وكیمیموز غذا ودوا ایله • وكیمیموز

آلات حرب ایله • حفظ ایتمك بزه لازم اولدی اللهم

احفظه عن العاهات والبلیات واصنه الی النهایة

والغايات واما القوى المدركة في الباطن يعني شول قوت
لركه باشك ايچنده اولور • اول قوتلر دخي بش
قوتدر ظاهرده اولان بش قوت كبي اگرچه علمانك
بعضيسي قوى باطنه انكار ايدرلر • ديرلركه قوى
باطنه يوقدر • بو جميع اشياده تصرف ايدن بش
قوتدر بري قوت بصردركه كوزله وبري دخي قوت
سامعه دركه قولق آني حس ايدر وبري دخي قوت
شامه دركه بورن ايچنده ممه يه بكزر ايكي
ات پاره سيدر وبري دخي قوت ذائقه دردلده
اولور وبري دخي قوت لامسه دركه جلدده اولور
بوندن غيري يوقدر • جميع اشياده حاكم اشبو قو

لردر انجق ديرلر اما بعض علما بو قوت ظاهره قوت
باطنه نك جاسوسيدر ديرلر فمنها القوة التي
تنبعث منها القوى الحواس الظاهرة يعني قوى
باطنه اثبات ايدنلر ديرلركه بصر ايله ادراك بو
ظاهرده اولان قوت عرض ايدر حس مشتركه اول
داخي خياله عرض ايدر • اولداخي قوت مفكره يه
عرض ايدر • اولداخي قوت حافظه يه عرض ايدر •
هر برينك فعل مخصوصي واردر آنوك ايله ادراك
مشترك ايدرلر وتسمى الحس المشترك يعني آنوك آدنه حس
ديرلر انسانك آلنده اولور • اشبو شكل اوزره
در • + ولولاها لما كان اذا احسست بلون

العسل ابصارا ان يحكم عليه انه حلو وان لم يجد
حلاوته في الوقت يعني ديمكلدركه اكر حس مشترك
اولمسه عسلی کوردوکده طاتلو ایدوکنه حکم ایتمك
قابل اولمزدی اكرچه اول محل طاتلو اولورسه ده
وهذا الحس المشترك يقترن به قوة يحفظ بها ما يؤديه
الحواس اليه من صور المحسوسات يعني ديمك اولورکه
بو حس مشترکده بر قوت واردر حس مشترکه قوت
ظاهره عرض ایدوکی صورتی حفظ ایدر هرنه ایسه
حتى اذا غابت بقيت فيه بعد غيبوبتها يعني چون
اول صورت زائل اولسه یعنی کورنمز اولسه حس
مشترکده اولان قوت اول کوردوکی صورتی حفظ

ایدر تکرار کورسه بلورکه اول اول کوردوکی صورت
یا خود اول کوریلن صورت کورنمز اولسه آنوك شکلی
اول قوت حفظ ایدر دیمکدر وهذا يسمى الخيال والمصورة
وعضوهما مقدم الدماغ يعني اول قوته قوت مصوره
دیرلر وخیال دیرلر آنوك موضعی دماغك اوکنده
اولور زیرا جمیع اشیا کوزله کوریلور وههنا قوة
اخرى في الباطن تدرك من الامور المحسوسة ما لا يدركه
الحس مثل القوة في الشاة يعني بو ارادە بر قوت واردر
باطن دماغده اولور امور محسوسه ادراك ایدر بصر
ادراك ایدمز مثلا قوینده اولان ادراك کبی التي تدرك
من الذئب ما لا يدركه الحس يعني قوين ايله قورت اراسنده

بر عداوت که واردر اول ما بینلرنده اولان عداوتی
ادراك ایدن قوتدر انجق ولا یؤدیه الحس فان
الحس لا یؤدی الا الشکل واللون یعنی دیمکدرکه حس
مشترکك فعلی انجق صورتی ولونی اول قوته ایصال
درانجق ارتوق فعلی یوقدر فاما ان هذا صدیق او عدو
او منفور عنه فتدرکه قوة اخری تسمی وهما یعنی
دیمکدرکه قوین ایله قورت ما بیننده اولان عداوت
یاخود بابا ایله اوغل ما بیننده صداقت یاخود
ارسلان ایله انسان اراسنده اولان نفرت شول
قوتت ادراك ایدرکه انوك ادنه وهم دیرلر وکما ان
للحس المشترك خزانة هی المصورة کذلك للوهم قوة تسمی
الحافظة والذاکرة یعنی نیتاکم حس مشترکك خزینه سی

قوت متخیله اولدوغی کبی قوت واهمه نك دخی خزینه سی
قوت حافظه و قوت ذاکره در وعضو هذه الخزانة
مؤخر الدماغ یعنی دیمکدرکه بو قوت واهمه ادراك
ایدوکی معانی قوت حافظه یه ویررانده مخزون
اولوب حفظ ایدر و قت حاجتده ینه حس مشترکه
یه عرض ایدر قیون ایله قورت ما بیننده وابله
ابن ما بیننده اولان عداوت وصداقت وبونك
امثالی نه ایسه اکدورر انکیچون قوت ذاکره دیرلر
وبو قوتك محلی باشك ارد نده اولور اول محله
مؤخر رأس دیرلر انکیچون حضرت رسول صلی الله
علیه وسلم بیوررلرکم فان مؤخر الرأس

موضع الحفظ وتضعفه الحجامة يعني ديمك اولورکه
باشك کسه طرفي مؤخر رأسدر اول محلدن حجامت
اتمك ممنوعدر زيرا نسيان وحماقت کتورر ابو علي
سينا دخي باب حجامتده بو حديث شريفله ممنوع
اولدوغين استشهاد ايدر ديرکه قال صاحب شريعتنا
محمد النبي صلى الله عليه وسلم صدق حبيب الله
وههنا قوة تفعل في الخيالات ترکيبا وتفصيلا تجمع
بين بعضها وبعض وتفرق بين بعضها وبعض يعني
ديمك اولورکه بو محلده اولان قوتکه قوة واهمه
در جميع اشيايه حکم ايدر • بعضيسنك مابيني
جمع ايدر • وبعضيسنك مابيني آيرر • بو برامزدر ديو حکم

تمانيطر

ايدر

ايدر تجمع بينها وبين المعاني التي في الذکر يعني قوت
ذاکره ده محفوظ اولان معانيء صوردن
تمييز ايدوب بو صورتدن حاصل اولان معاني
حفظ ايدر ديمك اولور وهذه القوة اذا استعملها
العقل سميت مفکرة واذا استعملها الوهم سميت
متخيلة يعني اشبو قوت که قوت واهمه در عقل
استعمال اتسه قوت مفکره ديرلر • وبو قوتي وهم
استعمال اتسه قوت متخيله ديرلر وعضوها الدودة
التي في وسط الدماغ يعني بو قوت واهمه نك محلي
شول يردر که قفانك اورتسيدر • کا بطن اوسط
ديرلر • ودرز اکليلي دخي ديرلر دروز شؤن دخي ديرلر •

بر قولقدن بر قولق جانبنه وارنجه ممتد اولمشدر
فهذه هی القوی التی فی باطن الحیوان یعنی دیمك اولور
كه اشبو ذكر اولنان قوتلر حیوانك باطننده اولور
حواس ظاهره ادراك ایتدوكی صورتدن اخذ ایتدوكی
معانیده تصرف ایدوب حكم ایدر • مدة حیوتده
حال بودر • بونلرك بطلانی كلمز • مكر كه یرامز
خلط كلوب بو قوتلر اولدوغی یرلره واصل اولدقده
درلو درلو مرضلر پیدا اولور • اكر خلط بلغمی كلوب
اول طولدوره سكته دیدوكلری مرض اولور غایت
مشكل مرضدر میت ایله فرقی سهلدر • اكر ازه جوق
كلورسه اول محلی طولدرمسه صرع مرضی عارض اولور •

مرض

كه مرض كاهن دیرلر یعنی مغیباتدن خبر ویردوكی
ایچون • واكر خلط بلغمی مؤخر رأسه كلسه كه قوت
حافظه محلیدر نسیان عارض اولور یعنی اول معانی
كه قوة واهمه آكا ویرمشدی اونیدر آكامز اولور
كوردوكی صورتدن حاصل اولان معنی خاطره كتوره
مز اولور • شویله واله وحیران قالور • اشته سبب
نسیان بودر • زیرا اول محل یبوست استر كه وارن
معنی منتقش اولوب آنده قاله رطوبت انتقاشه مانع
اولور • زیرا سریعا قبول ایدر • وسریعا ترك ایدر • والحس
المشترك غیر الخیال یعنی حس مشترك كه انسانك
النده اولان تقاطع صلیبیه دیرلر جمیع اشیانك

صورتن اول تمييز ايدر قوت خيالك غيريدر . زيرا خيال
صورتي حفظ ايديجيدر لان الحافظ غير القابل والحفظ
في كل شيء بقوة غير قوة القبول يعني شيء حفظ ايدن
قبول ايدن قوتك غيريدر ولو كان الحفظ بقوة القبول
لكان الماء يحفظ الاشكال كما يقبلها يعني اكر جميع
اشياء حفظ ايدن قوتله قبول ايدن قوت بر اوله
ايدي صو اشكالي حفظ ايدر ايدي نتكيم قبول ايدر
دي ولو كان الحفظ بقوة القبول لكان الماء يحفظ
الاشكال كما يقبلها يعني ديمكدر كه اكر جميع اشياء
حفظ ايدن تكرردر بل للماء قوة قابلة وليست له
قوة حافظة زيرا صويه بر نسنه ويرسك بر شكلي

قبول ايدر . تيز جك اول شكلي ترك ايدر وكذلك
الهواء والنار يعني كذلك هوا واود بر شكلي قبول
ايدر لكن قوة حافظه سي يوقدر كه اول شكلي حفظ
ايليه . طپراق بونلرك خلافيدر . هر شكلي قبول
ايدر . وهم حفظ ايدر . قروا ولدوغي ايچون
والقوة المتخيلة خاصيتها دوام الحركة ما لم تغلب
يعني قوت متخيله كه حس مشتركك قبول ايتدوكي
صورتي حفظ ايديجيدر آنوك طبيعتي دائما حركت
ايتمكدر . مادامكه حركتنه مانع بر نسنه اولميه عام
فعلني اجرا ايدر وحركتها محاكاة الاشيا باشباهها
واضدادها يعني دائما حركت ايتمه دن مراد هر نسنه نك

مثلني وضدني بلدرر فتارة يحاكي المزاج كمن يغلب
عليه السوداء فتخيل له صور سوداء او محاكاة اذكار
سبقت او محاكاة افكار وجبت يعني ديمك اولور كه
بو قوة متخيله نك اوزرينه سودا غلبه ايدر يا خود
بدندن بخار سوداوي چوق چقوب اوزره اول وقت كورد وكي
وحفظ ايتدوكي صورتي سياه كورر وگاه اولور قان
غلبه ايدر اول وقت قزل صورتلر كورر هر قنقي خلط
غلبه ايتسه آنوك لونن كورر گاه اولور كما ينبغي كورر
گاه اولور افكار صحيحه ايدر گاه اولور فاسد فكر
ايدر واما القوة المحركة فهي مبدأ انتقالات الاعضاء
بتوسط العضل والعصب بالارادة يعني شول قوت كه

اعضانك حركت ايتمسنه باعث در عضل كه بالوق
اتلرينه ديرلر وعصب كه سكر ديرلر بونلروك
واسطه سي ايله اولور وله اعوان اولى وثانية يعني
اعضانك انتقالنه سبب اولان قوت ايچون ايكي
معين وار در فالعون الاول هي المدركة يعني اولكي
معين قوت مدركه در كه ادراكي انتقال اعضايه
سبب اولور اول ادراك ايدن قوت متخيله در يا
قوت عاقله در يا يقينا ادراك ايدر يا تخيل طريقي
ايله ادراك ايدر والعونان الاخيران قوتا النزوع
الى المدرك اما نزاع نحو جذب او نزاع نحو دفع يعني
ايكنجي معين شول ايكي قوتدر كه يا جذب نفع طرفنه

اوله یا دفع ضرر طرفنه اوله دیمك اولور • زیرا كوز بر
نسنه كورسه خیاله عرض اولنور • قوت متخیله
بو كوریلنی یا ایشیدلنی • یا ذوق • یا لمس • یا شم اولنان
نسنه دن حاصل اولان نسنه یه طبیعت یا مائل
اوله • یا نفرت ایلیه • اكر طبیعت مائل اولورسه نافع
اولور • اكر طبیعت مائل اولمزسه نفرت ایدر فالنزاع
نحو الجذب هو المتخیل او المظنون نافعا او ملائما وهذه
القوة تسمى الشهوانیة والنزاع نحو الدفع هو المتخیل ضارا
او غیر ملائم على سبیل الغلبة دیدوكندن اشبو ذكر
اولنان معنی حاصل اولور • وهما مبدا استعمال
القوة المحركة فی الحیوان الغیر الناطق یعنی بو ایكی قوت

كه اعضانك حركتنه باعث اولور انسانك غیری
حیواندر • وفی الحیوان الناطق من حیث هو ناطق فاحد
القوتین الاولى لدفع الضار والثانیة لجذب
الضروری والنافع یعنی دیمكدر كه اكر انسانده ویا
غیری حیوانده اولان قوتك بریسیدر • یا دفع ضار
در • یا خود ضروری ونافع اولان نسنه جذب در •
زیرا انسان انسان اولدوغی جهتدن نافع اولان
نسنه یه میل ایتمك • وضار اولان نسنه دن تجنب
در • وبونك عكسی جنون ونقصان عقلدر • فهذه هی
القوى المشتركة للحیوانات الكاملة من حیث هی
حیوانات یعنی نافع اولان نسنه یه میل ایتمك وضار

اولان نسنه دن اجتناب ایتمك حیوانات كامله یه
مخصوصدر حیوانات كامله دن مراد انساندر وكلها
كمالات اجسام على سبيل تصور تلك الاجسام بها
یعنی دیمكدر بو قوتلریكه حق تعالی حكمت باهره سیله
انسانه قومشدر كمالات اجسامدر یعنی اول جسم
دن صدور ایدن كمالات مقبول رب العزة اولدوغنده
ماعدا اول جسمه لایق اولان اولدركه قوتی ایداع
ایدن رب العالمین حضرتلرینك رضاسی اوزره اوله
وكذلك لا تتم افعالها الا بالاجسام یعنی اول قوتك
فعلی ظهوره كلمز جسم اولمایتجه زیرا قوت حالدر
محلدر قوت جسمله متحد اولسه لر نافع طرفنه آثار

عجیبه ظهور ایدر نتكم حضرت عمر رضی الله عنه
جمعه كون منبرده خطبه اوقوركن خطبه آراسنده
الجبل الجبل یا سادیه بیوردیلر بعد الجمعه سؤال
ایتدیلر بیوردیلر كه سادیه حضرتلری سردار اولوب
غزایه كوندرمشلر ایدی جبل نهاوندن كچوب
كیدرلردی مكر كفار خاكسار طاغ ایچنده پوصو
قمش ایدی كه طاغی كچدوكده آردلرندن خروج ایدوب
عسكر اسلامه ضرر ایره لر حضرت عمر بو حالی منبرده
خطبه اوقوركن كوروب سادیه حضرتلرینه ندا
ایدوب آنلر دخی ایشدوب دوندیلر پوصوء بصدیلر
كفاری هلاك ایتدیلر مابینلری بر آیلق یول ایدی

الجبل الجبل يا سارية بيوردقلرينه • اول قوت انساننك
كاملنده بو اصل آثار ظهوره كتوردر والله يهدي من
يشاء الى صراط مستقيم وتختلف بحسب الاجسام يعني
ديمكدر قوت مختلفه اولور جسم حسبي ايله كيمنك
جسمي بيوك اولور قوتي دخي زياده اولور فيل كبي
دوه كبي • وكيمنك جسمي صغير اولور قوتي صغير
شركه ده اولان قورد كبي • وكيمنك جسمي سوداوي
اولور مجانين كبي • وكيمنك صفراوي اولور غضوب
كمسنه لر كبي • وكيمنك بلغمي اولور • وكيمنك دموي
اولور الحليم يعني سموز كمسنه لر كبي هر برينك قوتي
بر برينه نسبت كيمي قوي وكيمي ضعيف وكيمي متوسط

اولور مزاج حسبي ايله • واختلاف قوت جسم حسبي ايله
اولور اما المدركة فيعرض لها اذا انفعلت الآلة ان لا
تدرك الا قليلا او تدرك لا على ما ينبغي يعني ديمكدر كه
قوت مدركه نك آلتي قچن منفعل اولسه اسباب
داخليه دن بخار حار كبي • يا بخار غليظ كبي اصلا
ادراك ايتمز • ايدرسه ده آز ادراك ايدر • زيرا بخار
فاسد قوت مدركه نك آلتني ابطال ايدر • ياخود ديرا من
مزاج ويرر • كما ينبغي ادراك ايتمز • ياخود جزوي
ادراك ايدر كما ان البصر اما ان لا يرى او يرى
رؤية ضعيفة او يرى غير الوجود على خلاف ما
عليه الوجود بحسب انفعال الآلة يعني ديمكدر كه كوز

شوندن خالی دکل یا اصلا کورمیه • یا ضعیف کوره
یاخود موجود اولان نسنه‌نك خلافی اوزرینه کوره •
کوز بو اوج درلو کورمکه سبب رطوبات عینك
انفعالی حسبی ایله در • زیرا رطوبت بیضیه رطوبت
جلیدیه‌یه دائما ترطیب ایدر • اکر زیاده ترطیب ایدرسه
رطوبت جلیدیه‌یی اوتر اصلا کورمز • اکر اعتدالدن
زیاده‌جه ترطیب ایدرسه اشیاء ضعیف اوزره
کورر • اکر یرامز مزاج ویررسه موجود اولان
نسنه‌نك خلافن کورر موجودی یوق صانور •
و یوق اولانی وار صانور بحسب انفعال الآلة ای
الرؤیة وهو النور الباصر فی الجلیدیة **ویعرض لها انها**

لا تحس بالکیفیة التی هی فی آلتها اذ لا آلة لها الی
آلتها یعنی دیمکدرکه بو قوت مدرکه‌یه عارض اولور
کیفیت ایله حس ایتمه ملکك اویله کیفیتکه آنوك
آلتنده‌در • زیرا کیفیت ایچون آلت یوقدر قوت
مدرکه‌نك آلتنده نه حرارت و نه برودت و نه
رطوبت و نه یبوست • و بو کیفیاتك بریسی ایچون
آلتی و بونك بریسی ایله حس اتمز **وانما تدرك**
بلا آلة یعنی کندویه مخصوص اولان آلتله حس ایدر
که حق سبحانه و تعالی آنده اول آلتی قومشدرکه اول
آلت کندویه لایقدر **ویعرض لها ان لا تدرك فعلها**
لانها لا آلة لهما الی فعلهما یعنی بو قوت مدرکه‌یه

اولور فعلنی ادراك ایتمه مكلك. زیرا آنوكچون فعلنه
دال اولور آلت یوقدر ویعرض لها ان تدرك ذاتها
لانه لا آلة لها الی ذاتها یعنی بو قوت مدركه یه
عارض اولور كندو ذاتنی ادراك ایتمه مكلك.
زیرا ذاتنی ادراك ایتمكه آلتی یوقدر دیمك اولور.
ویعرض لها انها اذا انفعلت عن محسوس قوی
لم تحس بالضعیف لانها انما تدرك بانفعال آلة یعنی
دخی بو قوت مدركه یه عارض اولور قچن منفعل
اولسه محسوس قویدن محسوس ضعیفی حس ایتمه
مكلك. زیرا ادراكی آلتنك انفعالی ایله در چونكه
قوی محسوسدن منفعل اولدی. محسوس ضعیفی جدا

ادراك ایده مز. زیرا آلت قویدن ضعیفی ادراكه
مجال قالمدی واذا اشتد الانفعال ثبت الاثر و
اذا ثبت الاثر لم یتم انتقاش غیره معه یعنی دیمك
اولوركه چونكه قوت محسوس قویدن منفعل اولدی
محسوس ضعیفی ادراك ایده مدی. زیرا قچن انفعال
شدید اولسه اثر ثابت اولوركه اول قوی محسوسدن
انفعالدر چونكه اثر ثابت اولدی غیری نسنه آنده
منتقش اولمق محال اولدی دیمك اولور ویعرض لها
ان البدن فی كل شخص اذا اخذ بضعف بعد سن الوقوف
ان یضعف بجمیعها فلا یكون ولا شخص واحد تسلم
فیه القوى فیه القوة الحاسة فاذن هذه كلها بدنیة

یعنی دیمك اولورکه هرکشینك بدنی ضعفه مایل اولور
سنّ وتوقفدن صکره که قرق ییلدر جمیع قوی یه
ضعف کلور بر شخص بو قدرکه سنّ وقوفه واره
دخی جمیع قوی سالم وقوی اوله بو یوقدر البته ضعف
کلمه سی مقرردر زیرا بو قوی نك کلیسی بدندر بدنکه
محلدر قوی یه بدن ضعیف اولیجق قوی دخی ضعیف
اولور **وکذلك المحرکة** یعنی دماغده ایکی قوت واردر
بری قوة مدرکه درکه ذکر اولندی بری قوة محرکه
درکه جمیع اعضایه حس وحرکتی ایصال ایدر وجمیع
امور حرکتله ظهوره کلور اول حرکت حرکت حسیه در
حرکت نفسانیه دخی دیرلر فکر ذکر وتخیل وظن و

ویقین کبی **وذلك اظهر لان وجودها بحرکة الآلات هی**
فیها ولا وجود لها من حیث کذلك ذا فعل خاص یعنی
دیمك اولورکه قوت محرکه نك وجودی دماغده اظهردر
زیرا آلاتك وجودی مقرردر اگر آلت موجود اولمسه
آثارکه فعل مخصوصدر وجوده کلمز **ومن الحیوان وهو**
مختص بنفس انسانیة تسمی نفسا ناطقة اذ کان اتم
افعالها وادل آثارها الخاصة بها النطق یعنی حیوان
دن بعض حیوان واردرکه مخصوصدر نفس انسانیه یه
اکا نفس ناطقه دیرلر بونك مشهور فعلی وآثار مخصوصه
نك ظهوری آنوکله متمیز اولور سایر حیواندن آیرن
نطقدر یعنی سویلمکدر حیوان لفظ کلیدر حیاتی

اولانك مجموعنه شاملدر نفس ناطقه سائر حيوانات
دن تمييز ايدب انسانه مخصوص قلوب فصل ايدر •
وليس يعني بقولهم نفس ناطقة انها مبدأ للنطق فقط
بل جعل هذا اللفظ لقبا لذاتها يعني حكمانك نفس ناطقه
ديدكلرندن مراد نطقك مبدائي در ديمك دكلدر بلكه
نطق لفظي • ذات ايچون لقبدر وعلمدر ديمك اولور و
لها خواص يعني نفس ناطقه ايچون ايكي خاصه وار در اكا
مخصوصدر الاول منها باب الادراك يعني اول خاصه
بري ادراكدر • ادراك انفعالدر جميع اشيايه حواس
خمسهٔ ظاهره ايله كوريلور جمله سنك صورتي حس
مشتركه كلوب منطبع اولور • تمام صورتي ضبط ايدب

خيال خزينه سيدر الوب حفظ ايدر • بو فلانذر بو فلاني
در تمام ايدوب اول اشيانك صورتي خيالده منتقش
اولور صكره قوت متخيله تصرف ايدوب بو صورتدن
معاني نزع ايدر • اول معاني قوهٔ مفكره يه ويرر اول
داخي تمام تصرف ايدوب معاني حقيقيه سين تمام ضبط
ايدوب قوهٔ حافظه يه ويرر • اول داخي اول معاني
حفظ ايدوب وقت حاجتده ذكره حاضر ايدر • بو قوه
حافظه نك فعلي حرارت ويبوستله در • سائر قوتلر
حرارت و رطوبتله اولور • حفظ يبوستله اولور • بو
تقديرجه ادراك يعني انفعال اكا مخصوصدر ديمكدر
والثاني منها من باب الفعل في البدن والانفعال فليس

مصدر من مجرد ذاتها یعنی انکنجی خاصه سی باب فعلدر
بدن انساندن یعنی اول کوریلن نسنه لرده فعل ایدوب
تفصیل ایله ترکیب ایله تصرف ایدوب مجرد ذاتی
حسبیله دکلدر بلکه داعی و مقتضی واردر آنوکله ایدر
واما الادراک الخاص فهو فعل یصدر عن مجرد ذاتها
من غیر حاجة الی البدن یعنی ادراک خاص بر فعل
درکه کندو ذاتندن صادر اولور بدنه احتیاجی یوقدر
زیرا هر قوتده کلور ادراک ایدوب تصرف ایدر
بر قوتده دخی ادسال ایدر واما الافعال التی تصدر
عنها بمشارکة البدن والقوی البدنیة والتعقل
والروئیة فی الامور الجزئیة مما ینبغی ان یفعل ومما

لاینبغی ان یفعل بحسب الاختیار یعنی شول فعللرکه
قوة حساسه دن صادر اولور بدنک واسطه سیله
ودخی قوای بدنیه سببی ایله ودخی تعقل اتمک و بر نسنه
کورمک امور جزئیه ده زیدی و عمروی کورمک ودخی
شول نسنه لردنکم اشلمه سی ممکن ولایق بعض صناعت
کبی واشلمه مسی لایق اولان نسنه لرکه منهیات
کبی انسانک اختیاری سببی ایله بوجمله ذکر اولانلرک
جمیعسی قوة محرکه واسطه سیله ظهور ایدر دیمک
اولور وتتعلق بهذا الباب استنباط الصناعات
العلمیة والتصرف فیها کالصناعة والفلاحة و
الملاحة یعنی قوة محرکه فعلنه متعلق اولان نسنه

لردندر صناعات علميه والتصرف فيها نحو وصرف
ومنطق ومعاني كبي . ودخي صناعات اخرى كه علم فلاحت
وعلم ملاحت كبي بونلرى تحصيل ايتمك قوة محركه سببي
ايله اولوردى ديمكدر . واما الانفعالات فاحوال
تعرض للبدن مع مشاركة النفس الناطقة كالاستعداد
للضحك والبكاء والخجل والحياء والرحمة والرأفة
والالفة وغير ذلك يعنى ديمكدر كه انفعالات كه
بدنه عارض نفس ناطقه مشاركتي ايله اولور مثلا
كولمك كبي واغلمق كبي . واوتنمق . واسركمك . وموانس
اولمق . بوجمله نك صدورى بدن سببي ايله اولور
قوة محركه نك دخلي يوقدر . نهايت نفس ناطقه نك

بدنه تعلقيدن حاصل اولور . سبب ضحك وبكاء
ذكر ايدرسك سوز اوزانور . بزم مقصودده شروع ايده
لم ان شاء الله تعالى واما الذي يخصها وهو الادراك
فهو التصور للمعاني الكلية يعنى شول نسنه كه قوة
محركه يه مخصوصدر اول ادراكدركه معاني كليه
ادراك ايدر وبنا حاجة الى ان نصف لك كيفية
هذا الادراك يعنى بزم ايچون اول معاني كليه ادراك
ايتمك نه طريقله اولورانى بيان ايدهلم ديمك اولور
فنقول ان كل واحد من اشخاص الناس مثلا هو انسان
لكن له اوصاف واحوال ليست داخلة في انه انسان
يعنى اشخاص ناسدن هر برى انساندر . لكن بو انسان

ایچون احوال وار. و اوصاف وار. بو احوال و اوصاف
حقیقت انسانه داخل دکلدر دیمك اولور ولا یری
منها هو الوجود مثل خده وقده ولونه وشکله و
الملموس منه وسائر ذلك فان ذلك کلها وان
کانت للانسانیة ولیست بشرط فی انه انسان
والا لتساوی فیها کلها اشخاص الناس کلهم
یعنی بو احوال اوصافدن نسنه ظاهر اولماز الا
وجود انسانه بونلر لازم دکلدر. اکر خد. وقد
وشکل. ولمس. دخی بونلر اوصاف واحوال وجود
انسان جمله بر اولمق لازم کلوردی. بر دکلدر.
بلکه بعضی بعضیسنك اوزرینه تفضیل اولنمشدر.

نتاکم کتاب عزیزده بیورمشدر فضلنا بعضهم
علی بعض ومع ذلك فانا نعقل ان هناك شیئا ما
هو الانسان یعنی دیمك اولورکه بونك بری ایله بن
ادراك ایدرزکه قچن سؤال اولنسه. ماهو ایله.
جوابنده الانسان دینلور. زیرا ماهو ایله سؤال حقیقت
دن سؤالدر. بو ایله ایکی ینه احوال مذکوره و
موصوفه انسانك عوارض ذاتیه سندندر وبئس ما
قال ان الانسان هو هذه الجملة یعنی نه یرامز کیسنه
دورشول کشی که انسان دیدکلری بو جمله در. دیر.
فانك لا تجد جملتین بحال واحدة یعنی اویله دین
کیسنه جملتین بر بلمك کبیدر. یعنی اوصاف

واحوال انسان ماهيت انساندن داخلدر كل ايكن
ايكيسين بردوتن كمسنه مذهب باطله كيتدي ديمك
اولور وهذه الاحوال الغريبة تلزم الطبيعة من
جهة قبول مادتها صورتها فان كل واحد من اشخاص
الناس يتفق له وقت وزمان واسباب اخرى
معاون على الحاق هذه الاحوال به الحاقا مخصوصا
يعنى دخى اتفاق اولوركه انساندن بعضيسى بعض
زمانده بردرلو اولور • وبعض وقتده بردرلو
اولور • كورمزمسين بعضيسى صاحب معجزه اولور
انبيا عليهم السلام كبي وبعضيسى صاحب كرامت
اولور اولياء كرام رضوان الله تعالى عليهم اجمعين •
كبي

وبعضيسى ملوك وسلاطين اولور كمي اسلام
پادشاهى اولور بزم پادشاهموز كبي خلد الله
تعالى ملكه وابد على العالمين ظله وبنيانه وكمى
كفره پادشاهى اولور • خذلهم الله ودمرهم الله تعالى
تدميرا وكمى عالم وكمى جاهل وكمى صالح وكمى طالح • وكمى
بعض وقتده كشاده وكمى غمكين اولور • اوصاف
واحوال انسان بربرنه اويماز • احوال واوصاف
انسان حقيقت وماهيت انساندن داخل اولوب بر
اولسه بو اختلافات اولمايوب جمله يكسان اولمق لازم
كلوردى • بويله دين كمسنه نه يرامز كمسنه ديدوكى
بودر ثم الحس اذا ادرك الانسان فانه ينطبع فيه صورة

الانسان من حيث هي مخالطة لهذه الاعراض والاحوال
الجسمانية ولا سبيل لها الى ان يرتسم فيها بمجرد
مهية الانسانية حتى يشكل فيها نفس تلك المهية
وهذا يظهر بادنى تامل يعنى ديمكدركه تجن حس
مشترك انسانى ادراك ايلسه تحقيق اول صورت
انسان اول حس مشتركده منطبع ومرتسم اولور
شو حالده كه اول اعراض واحوال جسمانية بله ايكن
يول يوقدركه مرتسم اوله مجرد مهية انسانيه
ادنى فكرله ظاهر اولور تفصيله احتياج يوقدر ديمكدر
والحس كانه نوع تلك الصورة عن المادة يعنى حس مشترك
اول صورتك ماده سندن بر نوع كيدر واخذها في

نفسه لكن نزع اذا غابت المادة غاب النزع ونزع مع
العلائق العرضية المادية يعنى ديمكدركه نفسنده
بونى اخذ ايتمكدر لكن نزع حاصل اولمشدر تجن ماده
غايب اولسه نزع دخى غايب اولور ومحو اولور علائق
عرضيه ماديه ايله فاذن لا يخلص للحس الا تجرد الصورة
يعنى بو تقديرجه هيچ خلاص يوقدر حسى ايچون الا تجرد
صورت انسانى حس ايدر غيرى عوارض انسانيه ء
حس ايتمز بو تقديرجه احوال واوصاف انسان ماهيتده
وحقيقتده داخل اولمازديمك اولور فاما الخيال
فانه قد يجرد الصورة تجريدا اكثر من ذلك وذلك انه
يتحفظ الصورة وان غابت المادة يعنى خيال كه حسى

مشترك ادراك ايدوكي صورتي حفظ ايدجيدر •
تحقيق بو خيال اول صورت انساني حفظ ايدر شويله
حفظ ايدر كه حس مشتركدن ارتوق دقتله حفظ
وادراك ايدر صورت انساني اكر صورت انسان غايب
اولورسه ده لكن ما يترائ للخيال من الصورة المأخوذة
عن الانسان مثلا لا يكون مجردا عن العلايق المادية لكن
خيال انساندن صورتن اخذ اتمش ايدي مثلا علايق
ماديه دن مجرد اولمزدي فان الخيال ليس يتخيل صورة
الا على نحو ما من شان الحس يعني تحقيق قوة خياليه بر
صورتي تخيل اتمز • الا حس مشترك نه طريقله حس
وادراك ايدرسه بو دلخي اويله ادراك ايدر واما الوهم

فانه وان اثبت معنى غير محسوس يعني ديمكدر كه قوة
واهمه كه بطن اوسطده اولور حس مشترك ادراك
ايدوكي صورتي بطن اولكه خيالدر حس مشتركك
خزينه سيدر • اول صورتي حفظ ايدر • خيال دخي بطنك
اوسطنه عرض ايدر • اول صورتله قايم اولان معنى
نيسه تمام اول معنى اخذ ايدر • بو تصرفي ايدن قوته
وهم ديرلر • وقوة مفكره دخي ديرلر • وقوة متخيله دخي
ديرلر • صورت خياليه ايله تعلقدن خالي كلدر •
آرالرنده تعلق شديد واردر • زيرا خيال صورت
اشياء ارسال ايدر اولدلخي اول كوريلن اشيادن نه معنى
حاصل اولورسه ضبط وتصرف ايدر • انكيچون قوة متصرفه

دخی دیرلر فلا مجردة الا متعلقا بصورة خيالية يعنی
بو قوهٔ واهمه نك قوهٔ خياليه يه علاقه سی واردر •
صورت خياليه سوز اولمازدن • زيرا معطی اولان خيال
در خيال دخی حس مشتركك خزانه سيدر فاذن لا سبيل
لشیء من هذه القوی ان تتصور ماهية شیء مجردة عن
علايق المادة وزوائدها يعنی بو تقديرجه بو قوت
لردن برشیء بو قدر كه ماهيت شیء تصور ايليه
علايق ماده و زوايد ماده دن خالی تصور ايليه •
بويله دكلدر الا النفس الانسانية فانها هی التی تتصور
كل شیء بحد كما هو منفوض عن العلايق المادية يعنی
ديمكدر كه الا مكر نفس انسانيه دن مجرد اوله • زيرا بو

نفس انسانيه شول شیء در كه هر نسنه حدی ايله تصور
ايدر • كما هو اول نسنه يه علايق ماده نجه فيض
اولديسه آنوك اوزرينه ادراك وحس ايدر ديمك
اولور وهو المعنى الذي من شانه ان يقع على كثيرين
كالانسان من حيث هو انسان فقط يعنی بو شول
معنی در كه علما ديرلر • انساندر دينلسه معنی كثير
اوزرينه دلالت ايدر برلفظدر • انسان اولدوغی
حيثيتدن يعنی انسانی جميع لوازمی ايله ادراك ايدر
ديمكدر فاذا تصور هذه المعانی تعدی التصور الی
التصديق يعنی انسانی حقيقتی اوزرينه تصور اولنسه
تصديقه مرتبه سنه التور • يعنی انسان ندر دينلسه

جوابنده دینلور حیوان ناطق • ماشی علی رجلیه •
ضحاك بالطبع بو طریقله انسان تصور اولنسه •
تصدیق مرتبه سنه التوردیمك اولور بان یؤلف
بینهما علی سبیل القول الجازم الشیء فی الانسان الذی
یصدر عنه هذه الافعال یعنی کبری صغری قلملو ایله
انسان ندر حیوان ناطق • بو تصدیقدر ویسمی
نفسا ناطقة یعنی بو طریقله تصدیق بولان انسانه
نفس ناطقه دیرلر له قوتان یعنی تصدیق بولان انسان
ایچون ایکی قوت واردر لاحدیهما معدة نحو العمل اول
قوتك بری حاضرلنمشدر عمل طرفنه ووجها الی البدن
اول قوتك توجهی بدن جانبنه در • یعنی بدن انساننك

تصرف ایدر وبها تمیز بین ما ینبغی ان یفعل وبین ما لا
ینبغی ان یفعل وما یحسن ویقبح من الامور الجزویة یعنی
اول قوت که بدن طرفنه توجه اتمشدر • بدننه تصرف
وعمل ایدر • نه طریقله ایدر • شول نسنه نك که اشلمه سی
ایو اوله • واشلمه سی یرامز اوله • اکسنك ارسین فرق
ایدر • شولکه اشلمه سی ایودر ونافعدر • اشلر • وشولکه
بدننه ضررلیدر • اندن اجتناب ایدر مثلا اکل وشرب
کبی که بر یللق ادکك قیون اتی • واوتمه دك یلی ویرد لمدق
توق کبی • ولطیف بشمش بغدای اتمکی کبی وبرنه ضاد اولان
صغر وکچی وجاموس اتی کبی • ومرجمك ولحنه وافیون و
بنج وبونك امثالی اکر لباسدن واکر اکل وشربدن •

ودخی امور جزوییه دن نیکی وارسه ویقال له العقل
العملی اشده بو قوتکه بدن انساندن بوینله تصرف ایدر
آدنه عقل عملی دیرلر • کشنک دنیاسین معمور ایدن و عالمی
کندوییه مسخر ایدن اشده بو عقلدر وتستعمل فی الناس
بالتجارب والعادات یعنی انساندن بو قوت کامل
اولور ضاری ونافعی فرق ایدر • تجربه ایله و دایم اول
نسنه لری کوروب کوزتمک ایله مهم اولان بودر و
الثانیة معدة نحو النظر والفعل الخاص بالنفس ووجها
الی فوق وبها تنال الفیض الالهی یعنی ایکنجی قوت حاضر
لنمشدر • یعنی یراد لمشدر • نظر الهی طرفنه و دخی نفس
انسانییه یه متعلق فعل خاص طرفنه و وجها الی فوق

یعنی بو قوتک توجهی فوقه در وبها ینال الفیض الالهی
دیدوکی بودر که بو قوت سببی ایله یوجه مقاملره
یتشوب جناب رب العزت طرفندن اسرار خفیه یه
وصول میسر اولور اللهم یسر لنا بحرمة محمد وآله
واصحابه الاکرمین اشبو قوتی تطهیر ایدب عوایق دنیویه
قطع علاقه ایتمجه اولمازمثلا انبیا و اولیا کبی که بو
قوت سببیله درجات علیه یه یتشورلر • بو مرتبه یه
وصول قوت اولی تمام اصلاح ایدوکدنصکره بو قوت
ثانیه یه وصول میسر اولور • اندنصکره دنیا و عقبی سی
معمور اولور وهذه القوة قد تکون بعد بالقوة لم تعقل
شیئا ولم تتصور بل هی مستعدة لان تعقل المعقولات

یعنی بو قوتکه قوت ثانیه در هنوز بالقوه اولور
یعنی بالفعل اولماز نه بر شیئ تعقل ایدر ونه تصور
ایدر بلکه حاضر ومهیادر معقولاتی ادراک وتعقل
اتمکه وهذه تسمی العقل بالقوة والفعل الهیولانی
بویله ایدن قوتک آدینه عقل هیولانی دیرلر یعنی هر
شیئ تمام ادراک ایدوب ماده سین بلوب تصرف ایدر
مثلا انسان بر نسنه کوردی وبونک صورتن تصور
وحفظ ایتدی وبو صورتدن حاصل اولان معنی ملاحظه
ایدوب وجوده کتوردی دیمک اولور وقد تکون قوة
اخری اخرج منها الی الفعل دیدوکنک معناسیدر وذلک
بان تحصل للنفس المعقولات الاولی علی نحو الحصول الذی

ذکره یعنی نفس ایچون حاصل اولان معقولات اولی
که بدن طرفنه متعلق اولان نسنه لرده اولور یوقاروده
ذکر اولنمشدر وهذه تسمی العقل بالملکة یعنی بو مقوله
نسنه لرده تصرف ایدن قوته عقل بالملکه دیرلر زیرا
هر نسنه تجربه وعادت ودایم کورب کوزتمک ایله حاصل
اولمشدر ودرجة ثالثة وهی ان تحصل للنفس المعقولات
المکتسبة فیحصل النفس عقلا بالفعل یعنی بر درجه دخی
وار درکه اکا درجهٔ ثالثه دیرلر اوچنجی درجه دیمک
اولور ونفس تلک المعقولات تسمی عقلا مستفادا یعنی
اول معقولاتک نفسنه عقل مستفاد دیو آد ویردیلر ولان
کل ما یخرج من القوة الی الفعل فانما یخرج بشیئ یفیده تلک

الصورة يعني تحقيق شول شيئك كليسي كه قوتدن فعله
چقار شو شرطله چقار كه اول صورتي افاده ايدر
مثلا انساني ادراك ايدك حس مشترك سببيله جمله
ماهيتني ادراك ايدك • حس مشترك خزانه سي كه
خيالدر اول صورتي حفظ ايلدي و تصرف ايدوب
ضبط ايلدي • اندن خيال دخي قوة مفكره يه ويروب
اول ماهيت انساندن حاصل اولان معنئ قوة مفكره
دخي قوة حافظه يه ويروب حفظ ايلدي بعد زمان
انساني كوز كوردوكده قوة حافظه ده محفوظ اولان
معنئ عيني ايله خروج ايدوب ماهيت انساندن حاصل
اولان معنئ بلدك فاذن العقل بالقوة انما يصير عقلا

بالفعل بسبب يفيده المعقولات ويتصل به اثره
يعني ديمكدركه بو تقديرجه شول عقل كه قوتدن
فعله چقار بالفعل عقل دينلور • شول سببدن
كه معقولاتي افاده ايدر • واثري آكا اولشور
وهذا الشيء هو الذي يفعل العقل فينا يعني بو شول
نسنه دركه بزده اولان عقلي اشلر وليس شيء
من الاجسام بهذه الصفة فاذن هذا الشيء عقل
بالفعل وفعال فينا ويسمى عقلا فعالا بو شول شيء
دركه بزده عقلي اشلر اجسامدن برشيء يوقدر
كه بو صفتله اوله بو تقديرجه اول شيء بالفعل
عقلدر وبزده فعالدر انكيچون عقل فعال ديو آد

ویرلدی وقیاسه من عقولنا الشمس من الصّادر با
فكما ان الشمس تشرق على المبصرات فتوصلها بالبصر
كذلك اثر العقل الفعال تشرق على المخیلات فتقبلها
بالتجرید عن عوارض المادة معقولات فتوصلها بانفسنا
ان ادراك المعقولات شیء للنفس بذاته من دون
الآلة یعنی دیمك اولوركه نتاكم شمس طلوع ایدر
مبصرات اوزرینه پس اول مبصراتی بصره ایصال
ایدر بصردن حس مشتركه واردن قوه
متخیله یه واراندن قوه مفكره یه واراندن
نفسه واروب واصل اولور واول نفس جمیع
مبصراتی ادراك ایدر بذاته هیچ برآلت لازم دكلدر

عقل

عقل فعالدخی بودر اوله الله اعلم بحقیقة الحال
لانك قد علمت ان الافعال التی بالة كیف ینبغی
ان یكون وتجد افعال النفس مخالفة لها ولو كان
یعقل بالآلة لكن لا یعقل الآلة دائما یعنی تحقیق
سن بلورسنكه شول افعالكه آلتله اولورنه
كیفیتله لا یقدركه افعال نفس اكا مخالف وله
لانه اما ان تعقل الآلة بحصول صورة الآلة او
بحصول صورة اخرى یعنی شوندن اوتریكه آلت
عقل وادراك ایدن صورت آلت حصولی ایله یاخود
صورت اخری نوك حصولی ایله ومحال ان یعقل الشیء
بصورة شیء آخر یعنی محالدر برشیء ادراك وتعقل

ایدی شیء آخرک صورتی ایله فاذن تعقل بصورته
یعنی مقرردرکه کندو صورتی ایله عقل ایدر غیره
محتاج اولماز فاذن یجب ان تحصل صورته یعنی
دیمکدرکه بو تقدیرجه برنسنه نک تعقل وادراک
اتمه سی شیء آخرک صورتینک حصولنه موقوف
اولمق محال اولدوغی کبی وحصول صورته لا یخلو
من وجوه اما ان تحصل الصورة فی نفس النفس
مباینة للآلة یعنی برنسنه نک صورتی نفسنده
حاصل اولمق برنجه وجهله اولور • بری بودرکه
صورت شیء حاصل اوله نفس نفسنده آلتسوز
او تحصل الصورة فی نفس الآلة او تحصل الصورة

فیـ

فیهما جمیعا یعنی دیمکدرکه صورت شیء حاصل اوله
نفس آلتده • یاخود صورت شیء حاصل اوله نفس
نفسنده یا نفس آلتده فان کانت الصورة تحصل فی
النفس وهی مباینة فلها فعل خاص لانها قد قبلت
الصورة من غیر ان حلت تلک الصورة التی معها
فی الآلة یعنی اکر صورت شیء بالذات نفسنده حاصل
اوله بو ایسه اول ذکر اولنان شقه ضددر • زیرا
نفسده حاصل اولان صورت ایچون فعل خاص
واردر انکیچون صورت شیء قبول ایدرا ول صورت
حل اولمادن اویله صورتکه آلتده ایدی دیمک
اولور وان کان حصول الصورة فی الآلة فیجب ان

العلم بها دائما اذ كان العلم بحصول الصورة في الآلة

يعني ديمك اولورکه اکر بر نسنه نك صورتی آلتده
حاصل اوله واجبدر بر شیٔ علم دائما آلت سببی
ایله اوله زیرا بر نسنه نك وجودنه علم آلتده
صورتی حاصل اولمق ایله اولدی مثلا بز
انسانی کورسك تمام ماهیتنی بلمك ایسته‌سك
شوندن خالی دکل که جمیع ماهیتی نفس نفس
یانندن معلوم اوله بغیر آلة ای بغیر واسطة
یاخود ماهیت انسان حس مشترکدن اندن خیالدن
اندن قوة مفکره ده اندن قوة حافظه ده حاصل
اوله ده صکره نفس ادراك یاخود بو ایکیسنك

ایرو

بلجه حاصل اوله اول انسانك تمام ماهیتی دیمك
اولور وان کان حصولها في کلیهما دیدوکنك معناسی
بو اوله الله اعلم فهذا علی وجهین احدهما ان یکون
اذا حصل في ایهما کان تحصل في الآخر بمقارنة الذاتین
یعنی دیمکدر که قچن علم حاصل اولسه هم آلتده وهم
نفسده اول وقت واجبدر که ذاتین مقارن اولور
فیکون حینئذ العلم یجب ان یکون دائما بو تقدیرجه
علم دایم اولور او یکون یحتاج ان یحصل صورة اخری
من الرأس یاخود علمك حصولی محتاج اولور صورت
اخری حاصل اولمغه انسانك باشندن فیکون في
الآلة صورتان مرتین بو تقدیرجه آلتده ایکی

بلجه

ایکی صورت حاصل اولور ومحال ان تکثر الصورة الا
بموادها واعراضها یعنی محالدر صورت مواددن سوز
واعراض سوز چوق اولمق البته بو ایکسنده لابددر
فاذا کانت المادة واحدة والاعراض لم تکن هناك
هناك صورتان بل صورة واحدة یعنی دیمکدر که
قچن ماده بر اولسه اعراض اولمسه ایکی صورت
حاصل اولمز بلکه بر صورت حاصل اولور ثم ان
کان صورتان لا یکون بینهما فرق بوجه من
الوجوه اگر ایکی صورت اولورسه ایکسینوك
آراسنده وجهاً من الوجوه فرق اولمز دیمك اولور
فلا یکون احدهما معقولا دون الآخر بو تقدیرجه
یعنی اول

لایق دگلدر که بری معقول اوله بری اولمیه بلکه
ایکسی بیله معقول اولمق گرك وان سامحنا وقلنا
ان الصورة وحدها لا تتهیّأ ما لم یجد صورة اخری
یعنی دیمکدر که اگر بر مسامحه ایلسك ودخی دیسك
که صورت یالکوز متهیّئ اولمز مادامکه صورت
اخری بولنمیه فلا بد من ان نقول حینئذ ان کل
واحد من الصورتین معقولة یعنی ویلیه لازم
در که دیه لر ایکی صورتدن هر بری معقوله در
یعنی عقل ایله ادراك اولنور فاذا لم یکن ان
یعقل الآلة الا مرتین یعنی بو تقدیرجه ممکن دگلدر
آلت تعقل اولنه الا ایکی کرده اولور ولا یمکن
عقلها

ان يعقلها مرة واحدة يعنى ممكن دكلدركه اول آلت
تعقل اولنه بر كرة ده وان كانت شرط حصول الصورتين
فيهما ليس على سبيل الشركة يعنى ديمكدركه اكر
صورتينك بو اكسنده شرط اولاجق اولورسه
شركت طريقى ايله اولماز بل على سبيل ان يحصل
فى كل واحد منهما صورة ليست بالعدد التى هى
فى الاخرى يعنى ديمك اولور كه بلكه حاصل
اولور بونلرك هر برنده بر صورت حاصل
اولور كه اول حاصل اولان صورت بالعدد
دكلدركه اول عدد صورت اخرى ده
وار ايدى رجع الكلام الى ان للنفس بانفرادها

صورة وقبولا يعنى ديمكدركه بر بحث آخره شروع اتمش
ايدك اول بحث آخر ذكر اولندى يينه بز شروع
ايدلم شول كلامه كه تحقيق نفس ايچون صورت
وقوام واردر فقد بان من هذا ان للنفس افعالا
خاصة وقبولا للصورة المعقولة لا تنطبع تلك
الصورة فى الجسم يعنى ديمكدركه تحقيق بزم بو
قوللرمزدن ظاهر اولديكه نفس ايچون افعال خاصه
واردر دخى اول صورت معقوله قبول واردر
اول صورت جسمده منتقش اولمز بلكه اول صورت
دن مأخوذ اولان معنى منتقش اولور فيكون جوهر
النفس بانفراده محلا لتلك الصورة يعنى چونكه حال

بو يله اولدي جوهر نفس اول صورته محل اولدي
ادراك وتعقل ايدن نفسك نفس جوهري اولدي
ديمك اولور ومما يوضح من هذا ان الصورة
المعقولة لو حلت جسما او قوة في جسم لكان
محتمل الانقسام يعني ديمكدر كه بو ذكر اولنان
نسنه لردن ظاهر وعيان اولديكه تحقيق اوله
صورت معقوله اكر حل ايلسه بر جسمي يا بر
جسمده قوت حل ايلسه انقسامه ممكن اولمق
آكلنور فكان للامر الواحد ان لا يعقل بو تقديرجه
امر واحد ايچون اولور تعقل ايتمك اولور وليس
يلزم من هذا ان المركب يجب ان لا يعقل ما لا

ينقسم وذلك وحدة الموضوع لا يمنع كثرة المحمولات
لكن كثرة الموضوع توجب كثرة المحمولات يعني ديمك
اولوركه بزم بو ديدكمزدن لازم كلمزكه تحقيق
مركب اولان شي منقسم اولمين نسنه يي تعقل ايتمك
لازم كلمز زيرا وحدت موضوع منع ايلمز محمولك
چوق اولماسيني نهايت مرتبه كثرت موضوع
موجبدر كثرت محمولي ديمكدر وايضا المعنى
المنقسم في نفسه اذا حل جسما وعرض له الانقسام
لا يخلو اما ان يكون يؤدي القسمة الى الانفصال
الى تلك المعاني او لا يؤدي يعني ديمك اولوركه
كرو كچي كبي شول معنى نفسنده منقسم اولوركه

ينق

برجسمی حل ایلسه یعنی برجسمه تصرف ایلسه اول

تصرفدن منقسم اولمق لازم کلسه شوندن خالی

دکلکه قسمت اول معانیٔ انفصاله یتشدوره

یاخود انفصاله یتشدرمیه فان کان یؤدی

یعرض منه محالات من ذلك ان یکون تغیر

وضع القسمة موجبا لتغیر وضع المعنی فیه ومن

ذلك ان یحتمل المعنی الانقسام الی مبادی معقولة

غیر متناهیة ومن ذلك ان یکون من حیث هو

واحد غیر منقسم یعنی دیمك اولورکه اکر

انقسامه قابل اولجق اولورسه بوندن اوج

نسنه عارض وظاهر اولور • بری بودرکه قسمتك

وضعی متغیر اولمق اول نسنه نك معناسنك بوزلماسین

ایجاب ایدر مثلا بر دکرمن طورمیوب دونر کن

وواضعی آنی دوندرمك ایچون وضع اتمشکن دوندرمسه

دوندرمکه مخالف بر نسنه ظاهر اولدوغندن ودوندرمکدن

بر معنی حاصل اولوردی اول معنی باطل اولمق

لازم کلور ایکنجی اول نسنه نه ایچون وضع اولندیسه

اول حالدن متغیر و منقسم اولسه مبادی غیر

متناهیه یه یتشور بو دخی محالدر • زیرا نتیجه

ظاهر اولمز اوچنجی بودرکه واحد واحد اولدوغی

جهتدن غیر معقول اولمق لازم کلور • زیرا بر

نسنه یی بلمك دلسك بونك بلنمسی غیرسیه موقوف

اولور • وآنوك بلنمسی دخی غیریه موقوف اولور • بو
تقدیرجه اول واحددر دیمك صادق اولمز زیرا
واحد اولدرکه انقسامی قبول اتمیه وأجزاء الحد
لیس یکفی فیه الوحدة بالاجتماع یعنی دیمکدرکه
اجزاء حد حدّك تمام ماهیتیدر کلدر بالاتفاق
یعنی جمله فضلا بونده اتفاق ایتشلردر قتی ظاهردر
بل وحدة ایجاب طبیعة واحدة یعنی دیمکدرکه
وحدت طبیعت واحده ایجاب ایدر غیری ایجاب
انقسامی قبول اتمز وهو من حیث هو ذلك
الواحد معقول ومن حیث ذلك الواحد غیر
منقسم ومن حیث یکون فی الجسم منقسم

یعنی دیمك اولورکه اول واحد واحد اولدوغی
جهتدن معقولدر عقل آنی ادراك ایدر • ودخی
اول واحد واحد اولدوغی جهتدن انقسامه
قابل کلدر • واول واحد جسمده اولسه بو
سببدن انقسامه قابلدر فاذن من حیث
هو معقول فی الجسم البتة ولان الماهیة
المشترکة بین الاشخاص یتجرد عن الوضع و
سائر اللواحق یعنی دیمکدرکه اول واحد ذکر
اولنان اوزره معقول اولدوغی جهتدن البتة
جسمده اولمق مقرر اوله بویله دکلدر • ودخی
شول نسنه که مشترك اوله بین الاشخاص بری

وضعدن وسائر لوازمندن فاما ان يكون هذا
التجرد في الوجود الخارجي او في الوجود العقلي
او في وجود كليهما او لا في واحد منهما فان كان
وجوده في الوضع في كليهما لم يكن مجردا عن
الوضع البتة لكن فرضناها مجردة هذا خلف
يعني ديمك اولور كه بو تجرد وجود خارجيده
اوله يا وجود عقليده اوله يا خود اكسينده
بله اوله يا خود هيچ برنده اولميه اكر اول
تجردك وجودی وضعده وهم خارجده وهم
داخلده كه عقلدر بو اكسنده وضع اولنمش اوله
البتة مجرد اولمازدی بر خود مجرد فرض ايلمشيدك

بو وضع كه خارجده وعقلده اوله باطلدر زيرا تجرده
مانعدر وان كان ذا وضع في العقل وليس ذا وضع
في الخارج فهذا ايضا كذب يعني ديمكدر كه اكر
دينلورسه كه عقلده موضوعدر خارجده موضوع
دكلدر بو دخی كذب صريحدر فبقي ان لا يكون وضع في
العقل وله وضع في الخارج يعني ديمكدر كه بو ذكر
اولنان قسمتلر كذب صريح اولنجاق عقلده وضع اولمامق
مقرر اولنجاق باقی قالديكه خارجده وضعی مقرر
اوله فان تصور به الجسم في العقل كان له ايضا في
العقل وهذا محال يعني ديمكدر كه اكر انوكله جسم
تصور اولنسه عقلده انكيچون عقلده ده وضع اولمق

لازم كلور. بويله اولمق محالدر وايضا فانه ليس
لشيء من الاجسام قوة ان يطلب وان يفعل امورا
غير متناهية يعني ديمك اولوركه كرو چندلين
اجسامدن برشيء ايچون قوت يوقدر طلب .
اولنه ياخود امورغيرمتناهيه اشليه والمعقولات
التي للعقل له ان يعقل ايها شاء كالصورة العددية
والشكل وغير ذلك بلا نهاية لها يعني شول نسنه
كه عقل آنى ادراك وتصور ايدر اول عقل ايچون
وقت معلومه يوقدر ادراك اتمكه. نه زمان دلرسه
ادراك ايدر. صورت عدد كبي واشكال كبي نكه
بونلرك امثالى وارسه بلانهايه ادراك ايدر.

فاذن هذه القوة ليست بجسم لان لكل جسم قوة
عقلية متناهية ليست اعني الانفعالية فان
ذلك لا يمنع يعني ديمك اولوركه بو قوت كه
اجسامده قونمشدر. اول جسم ايچون دكلدر.
زيرا هرجسم ايچون قوت عقليه واردر. اما اول
قوت متناهيه در يعني انفعاليه دكلدر. زيرا
انفعاليه منع ايرمز برنسنه. زيرا منفعل نسنه اولان
فعل اتمكه قادر دكلدر فقد بان لك ان مدرك
المعقولات وهو النفس الانسانية جوهر غير
مخالط للمادة بريء عن الاجسام منفرد الذات
بالقوام والفعل ولكن هذا آخر ما نقوله في

الطبيعيات والله أعلم بحقيقة الحال

يعني ديمك دركه سكا ظاهر اولديكه تحقيق
معقولاتي ادراك ايدن نفس انسانيه در • بو
نفس انسانيه ديدوكموز بر جوهردركه ماديه
يه مخالط دكلدر جسمدن بريدر • بر ذات
دركه قوامنده وفعلنده يالكوز اشلنده هيچ بر
شيئك معاونتنه احتياجي يوقدر
ديمك اولور • اشبو سوزلركه
ذكر ايلدك طبيعي سوز
لرينك آخريدر •
والله اعلم •